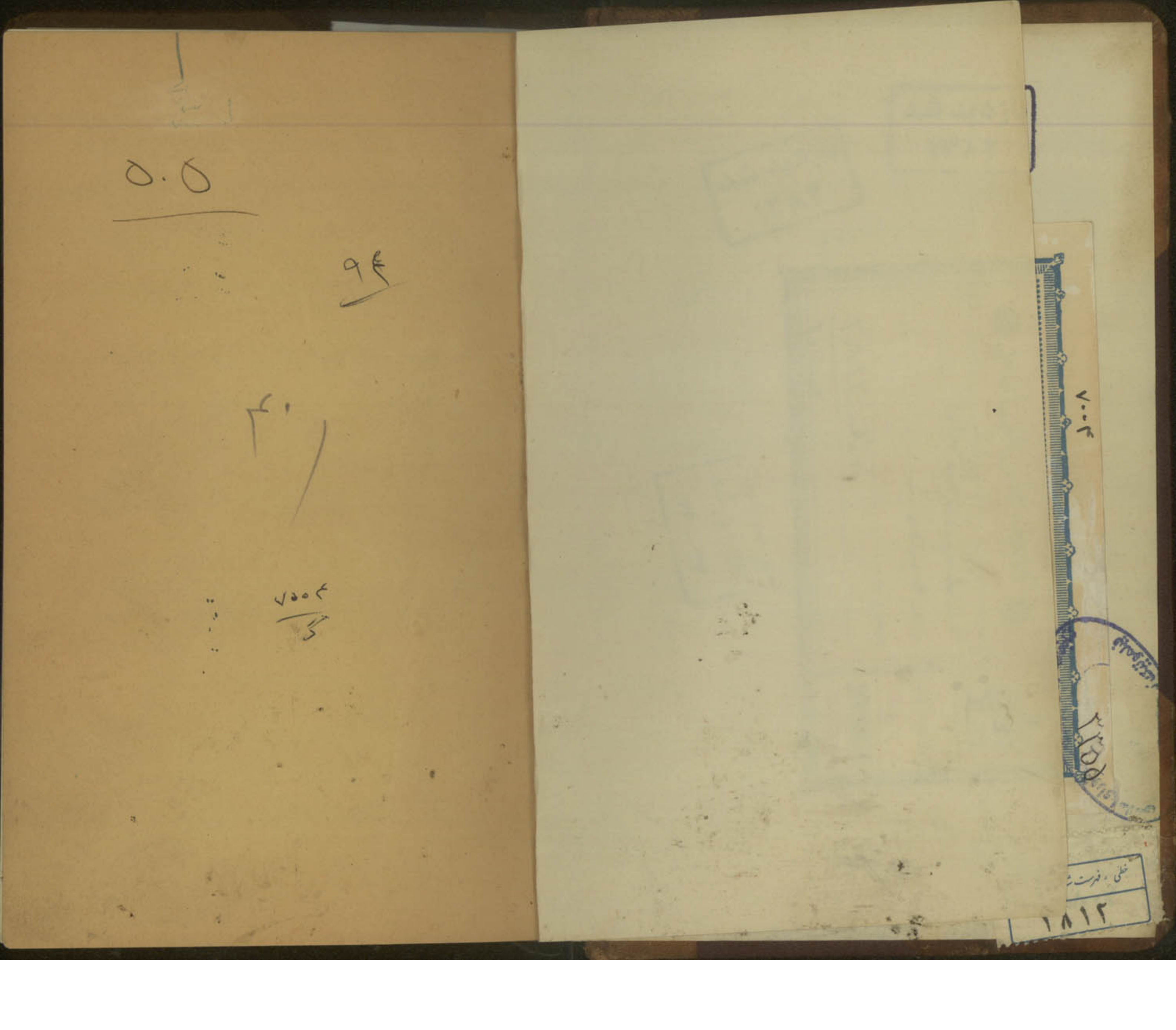
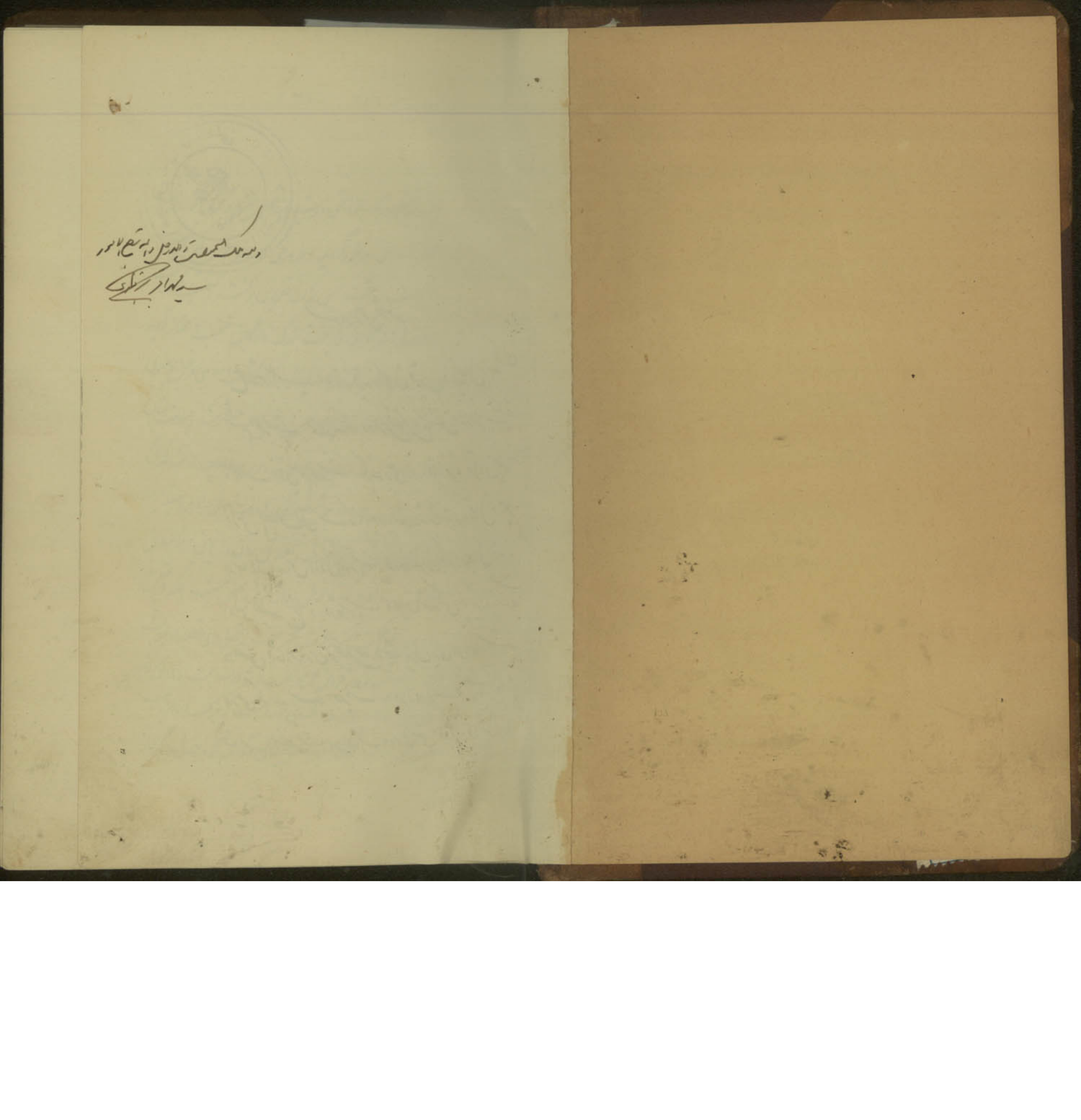

شورای



۷۰۰۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لطائف و آداب النسوان
مؤلف عبید زاکانی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۸۱۲
شماره ثبت کتاب
۵۹۹۴
۷۳۱۹۸
بازدید شد
۱۳۸۲
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
۲۸۱۲


۷۰۰۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۲۸۱۲
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۲
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷







بسم الله الرحمن الرحیم

املح الشعرا عبید زاکانی از قریهٔ زاکان قزوین و از رجال اواسط قرن
هشتم هجریست مولای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه
و اصحاب ذوق سلیم بوده است اگرچه برخی او را از زمرهٔ هزالان میشمارند
ولی حق و انصاف این است که با وجود [illegible] شدن هزله و هزال و هجو
در اشعار او پایه اش از آن بالاتر است که او را هزال بلکه در عداد شعرا
اولین لطیفه سنج و نادره سرا است و در این شیوه کسی بپایه او نرسیده
در تضمین اشعار سایرین و تحریف معانی جد بهزل یدی طولی داشته
و زمینی بکر نگذاشته جدیات او در زلال لفظ و شیرینی و
متانت بی نظیر است و در لطافت و باریکی معنی سعدی ثانی مولانا

عبید در عهد شاه ابواسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضلای
عصر و ادبای دهر خور گردید و در هر فنی مهارتی کامل پیدا کرد و تصنیفات
و تألیفات پرداخت پس از آن بقزوین برگشت و بمنصب قضاوت
سرافراز و با بزرگواری و تربیت بزرگ زادگان منتخب و ممتاز گردید
چون در آن عصر ترکان در ایران از ارتکاب مناهی و قبایح چیزی
باقی نگذارده بودند و طبایع اهل ایران بسبب معاشرت و مجاورت ایشان
در فساد و تبهر بدرجهٔ نهایت رسیده بود مولانا عبید از مشاهدهٔ آن
حالات خسته خاطر میبرد و شرح حال و صورت احوال را با هر وسیله بمردم
نمودن میخواست برای نمونهٔ فساد اخلاق زنان و زنهان رسالهٔ اخلاق
الاشراف را تألیف کرد که غرض از آن هزل محض نیست بلکه در ضمن
هزلها جدهای حکمت آمیز و عبرت انگیز است همچنین برای تصویر درجات
عقل و مایهٔ شعور اکابر قزوین که هر یک تودهٔ از سفاهت و نادانی بودند
افسانهای بسیار در رسالهٔ دلگشای خود نوشت که هر یک از ارباب
بصیرت را حکمی است معیار فضل و دانش و آزمودگی و جهان دیدگی او را

برساله صد پند و تعریفاتش دلیلی کافی است و انگهی نسبت دهندگان او
بهزالی خود معترفند یکی از رساله او رساله در علم معانی و بیان نوشت و خواست
از حضور پادشاه بگذراند ندیمان و مقربان گفتند که پادشاه را با اینگونه
مزخرفات سر کار نیست قصیده غرا ساخت و خواست بخواند گفتند
پادشاه از شنیدن دروغ و مبالغه و اطرا و اغراق شاعرانه خوش ندارد
بنابراین مولانا عبید گفت در اینصورت من نیز طریقه مجون پیش
گیرم تا بدان وسیله به بزم خاص پادشاهان بار یابم و از ندما و مقربان
گردم و چنان کرد آنگاه به پرداختن فاحش و لطیفه های صریح
وبادرنگف وصله و جایزه بشمار بیاسیافت وکسی را یارای معارضه
و مشاجره با وی نبود گویند که مولانا عبید بعد از نومیدی از دخل
مجلس پادشاه این رباعی بالبدیهه بساخت

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن   تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند ارباب زمن
کنگ آور و کنگری کن و کنگر زن

یکی از آشنایان این بشنید و در حیرت ماند که چگونه کسی با آن فهم و فضل
میتواند ترک علم و ادب کند و بهزل و رذل تن در دهد مولانا عبید
این قطعه بوی فرستاد

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

آورده اند که در عهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار ظریف
و حریف و با وی مناظره و مشاعره مینمود خواجه امین الدین وزیر ابو
اسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز و عشوه های بسیار تن بدان
زناشوئی درداد مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت

وزیرا جهان قحبه بیوفاست   ترا از چنین قحبه ننگ نیست
برو کس فراخی دگر را بخواه
خدای جهان را جهان تنگ نیست

گویند که سلمان ساوجی که از معاصرین مولانا عبید بود این قطعه را در هجو

وی راست

جهنّمی هجاگو عبید زاکانی — مقرّر است بر بددینی و بی‌دینی

اگرچه نیست قزوینی و رستازاده است

ولیک می‌شود اندر حدیث قزوینی

نکته در این قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند چنانچه
خراسانیان را خر و طوسیان را گاو و بخاراییان را خرس و ماوراءالنهریان
مشهدی نیز رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد مولانا
عبید این قطعه را شنید در دوم سفر بغداد پیش گرفت چون بدانجا رسید
سلمان را با دبدبه و کوکبه تمام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و مصاحبت
ارباب دانش و فضیلت دریافت بتفرجی داخل مجلس وی گردید سلمان در
وصف دجله این مصراع را ساخته بود

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است — و از حاضران تتمیم آن میخواست

مولانا عبید بالبدیهه گفت — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

سلمان را خوش آمد و پرسید که از کجایی گفت از قزوینم پس در اثنای

مصاحبت سلمان از وی پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از
اشعارش چیزی مشهور است یا نه مولانا عبید گفت قطعه‌ای از اشعار او بسیار
مشهور است و این قطعه بخواند قطعه

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشندم چو سبو دوش بدوش

می‌برندم چو قدح دست بدست

آنگاه گفت اگرچه سلمان مردی فاضل است و منکران این قطعه را بوی نسبت داد
اما ظن غالب آنست که این قطعه از زن او باشد سلمان از لطف سخن
وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد و عذرهای وی
خواست و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی درباره او خودداری ننمود مولانا
عبید مکرر میگفت که ای سلمان بخت یاوری کرد که زود [illegible]
و از شر زبانم رستی چنین گوید ممضی ذیل بنده ناتوان
که مدتها خواه در مملکت فرانسه و خواه در خارج بتحصیل السنه شرقیه سیما
در تحصیل زبان پارسی پرداختم و از آثار شرقیان خصوصاً نظم و نثر فارسی مطالعه

و تصفح نمودم الحق شیوهٔ ادای زبان پارسی را بسیار شیرین و نمکین یافتم
خاصه در اشعار که اگرچه معانی و مضامین آن چندان شباهتی بمعانی
و مضامین مادرزادی من که زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاته
در عالم خود کمال امتیاز دارد در دلم آمد که جزوی از آثار مشهور فارسی را
بفرانسوی ترجمه نمایم تا هم از من یادگاری مانده باشد و هم طالبان
زبان فارسی را از همگنان وسیلهٔ استفاده و استفاضه گردد پس از تفحص
و تتبع بسیار دیدم که ارباب غیرت و همت فرنگستان از هر نوع
و هر جنس تألیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمه ها پرداخته و زمینی خالی
نگذاشته اند بجز شیوهٔ لطایف و ظرایف آن خاصه از آنجا که جامع
نکات و مزایای خاص است چندی در این اندیشه بودم که مختصری
معتنا به و مشهور از این دست ترجمه را انتخاب نمایم از قضا کلیات
مولانا عبید زاکانی بدستم افتاد دیدم عجب گنجینهٔ نایابیست و مقصود
مرا سخت موضوعی است شایسته لطایف آنرا آنچه فهمیدم برگزیدم
و بترجمهٔ آن اهتمام نمودم اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات

شده و اورا بر جانب معنی ترجیح داده اند و لطف ترکیب الفاظ را
بر حسن ادای معنی مقدم داشته اند تا اصل اثری دیده و دانسته نشود
از چگونگی آن آگاهی بهم نمیرسد و استلذاذی از آن برده نمیشود
لهذا مناسب آن دیدم که نخست بی زیادت و نقصان در عبارت
اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فایدهٔ آن عام گردد و
خواهشمندان اصل هم بمطالعهٔ آن دسترس شوند و در ضمن روح
مولانا عبید را نیز از خود خرسند ساخته باشم پس از آن از روی
اختصاص باصحاب تمدن بعد از تطبیق بسیار بلکه قریب بسه ربع
نسخهٔ اصل که تنها مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرق است آنچه را
از آن از پردهٔ ادب خارج و مبتذل و نگارشش را صریح و رکیک یافتم
و در ترجمه اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه
پیش از این ذکر شد یادگاری ماند و وسیلهٔ استفاده و تمتعی گردد
امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را بیهوده
نشمارند و در این گزینش و اتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر

و ترجمهٔ آن ورای آنست که بنظر کوته بینان میرسد و بخاطر معترضین
خطور مینماید مقصود کلّی خدمتی بطالبان زبان فارسی و تقاضای لطف
آثار مولانا عبید است اما حیثیت حسن و قبح خود دانند و خدای اجر
والعهدة علیه الکنون ختم سخن از زبان خرد و از زبان مولانا عبید
بدین بیت میکنیم .

بنزاحت بگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار

ترجمهٔ رسالهٔ اخلاق الاشراف

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود جلّت قدرته
که زیور عقل را پیرایهٔ وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب
اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید و صلوات
نامعدود نثار روضهٔ منوّر مطهّر سیّد کائنات محمّد مصطفی علیه
افضل التحیات باد که کسوت خلق و منشور خلقتش بطراز لولاک
لما خلقت الافلاک و طغرای انّک لعلی خلق عظیم

مطرّز و موشّح گشت و سلام و تحیات بر اولاد و انصار او بایّهم اقتدیتم
اهتدیتم بعد ذلک بر رای اهل کمال که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا
روح خوانند از عالم امر قل الروح من امر ربی موکّل است و بروی
قهرمان حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است و او پیوسته بذات
خود قائم است و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی کمال و چنانچه
بدن از شهوات و لذّات محسوس و محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد
روح نیز از معرفت حضرت عزّت که غایت همه غایات است عزّ شأنه
و ادراک حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد و روی در عالم
قدس دارد و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرو
میماند روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون بمرضی از امراض که برو
مخصوص است از حب جاه و مال و اکتساب شهوات و اثبات لذّات
عالم سفلی مبتلا میگردد از خاصیت فرو میماند که آن مشاهدهٔ حضرت ذو الجلال
و ادراک معقولات و افاضت خیرات است همان است که شاعر در این معنی گفته

ترا از دو گیتی بر آورده اند — بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فکرت پسین شمار — توئی خویشتن را ببازی مدار

و چنانچه اطبّاء همّت بر ازالت امراض بدن و حفظ صحّت آن مصروف
گردانیده اند انبیا نیز نظر همّت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند
تا اورا از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال
رسانند مرد خردمند چون بنظر دقیق تأمّل نماید روی روشن شود که مقصود
از ارسال مقلّدان امانت رسالت تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگان است
و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری — بیت

گر نبی آید ور نه تو نکو سیرت باش — که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب از چهرهٔ عروس این معنی برانداخته و جمال این
تلویح را بر این تشریح جلوه داده بعثت لاتمّم مکارم الاخلاق
و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف
در مطولات که فهم قصیر این فقیر از ادراک شمّه از آن قاصر است

استکمال خلق را بوجه احسن و طریق امین در قید کتابت کشیده اند
و از وقت زمان مبارک حضرت آدم صفی تا بدین روزگار اشرف
بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال در کسب فضایل اربعه که آن
حکمت و شجاعت و عفت و عدالت است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند
و آنرا سبب سعادت دنیا و نجات عقبی شمرده گفته اند

بهر مذهب که باشی باش نیکوکار و خوش‌خو — که کفر و نیکخوئی به ز اسلام و بداخلاقی

اکنون در این روزگار که زبدهٔ دهور و خلاصهٔ قرون است چون مزاج
اکابر لطیف شد و بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا گشتند
فکر صافی و اندیشهٔ شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند و سنن
و اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بی‌مایه نمود و نیز بواسطهٔ گذر زمان
و مرور اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته است احیای آن
اخلاق و اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران آمد
لاجرم مردوار پای همّت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر
معاش و معاد این طریق که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداول است

چنانچه این مختصر بر شرح شمّهٔ از آن مقصور است پیش گرفتند و بنیاد
کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی و مستحکم گردانیدند در معانی باز است
و سلسله سخن دراز و در غرض شروع کنیم مدتی شد که این ضعیف عبید
زاکانی را در خاطر اختلاجی میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما که از آن
خلق اکنون منسوخ میخوانند و شمهٔ از اخلاق و اوضاع اکابر این
روزگار که این را مختار میدانند تحریر رساند تا موجب فایدهٔ طالبان
این علم و مبتدیان این راه باشد درین تاریخ که سال هجرت
بهفتصد و چهل رسید عجالة الوقت این مختصر را که باخلاق الاشراف
موسوم است در قلم آورد و آنرا بر هفت باب قرار داد و هر باب مشتمل
بر دو مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده‌اند و یکی مذهب
مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن
نهاده هر چند که ضد این مختصر بهزل منتهی میشود امّا

آنکس که ز شهر آشنائیست   داند که متاع ما کجائیست

مأمول این ضعیف در سعی این مختصر آنکه

مگر صاحبدلی روزی بجائی   کند در کار این مسکین دعائی

باب اوّل در حکمت مذهب منسوخ

حکما در حدّ حکمت فرموده‌اند الحکمة استکمال النفس الانسانیّة
فی قوّتیها العلمیّة والعملیّة فانّها تعلم حقائق الاشیاء کما هی
وامّا العملیّة فانّها تحصیل ملکة نفسانیّة بها تقدر علی ا
صدار الافعال الجمیلة والاحتراز عن الافعال القبیحة
یعنی در نفس ناطقه که قوّه مذکور است و کمال او بتکمیل آن منوط یکی قوّه نظری
و یکی قوّه عملی قوّه نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم
باشد تا بر مقتضای آن شوق کسب استطاعت اشیاء چنانچه حق اوست
حاصل کند بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جملهٔ موجودات است
تعالی و تقدّس مشرّف میشود تا بدلالت آن معرفت بعالم توحید بل بمقام
اتّحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که الا بذکر الله تطمئن القلوب و غبار
شبهت و زنگ شک از چهرهٔ ضمیر و آینهٔ خاطر او سترده گردد چنانچه
شاعر گفته بهر جا که در آید تعین گمان برخاست و قوّه عملی
آن باشد که قوی و افعال خود را مرتّب و منتظم گرداند چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق

شوند تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی گردد هرگاه این علم و علی
بدین درجه در شخص جمع آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت
و مرتبه او اعلی مراتب نوع باشد چنانچه حق تعالی فرموده تؤتی الحکمة
فقد اوتی خیرا کثیرا روح او بعد از فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت ابد
و قبول فیض خداوند مستعد گردد   وین کار دولت است کنون
تا کرا رسد   تا اینجا مذاهب قدما و حکما است
چون بزرگان و زیرکان خرده دان که اکنون روی زمین بذات شریف
ایشان مشرف است در تعیین روح انسانی و مرجع و معاد آن تامل نموده و سنن
دارای اکابر سابق پیش چشم بداشته خدمتشان را بدین معتقدات انکاری
تمام حاصل آمد که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن
به بقای بدن متعلق است و فنای آن بفنای جسم موقوف و میفرمایند که آنچه
انبیا فرموده اند که او را کمالی و نقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود
قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل و حیات عبارت

از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد شخص ابدا باطل و باطل
گشت آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخ است هم در این
جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته   آنرا که داده اند همین
جاش داده اند   وانرا که نیست وعده بفرداش داده اند   لاجرم از حشر و نشر
و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغتی تمام
دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف
فرموده میگویند

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی   در هفت چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

واکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست   جز با من و تو عقل و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرد کان چیزی هست
خوش بگذر از این خیال کان چیزی نیست

و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان جایز و مباح

فیماید بر و یکجرعه می همرنگ آور گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود

تصفیهٔ عقل و روح محجوب ماند بر حکمی برایشان کشف شد

باب دوم در شجاعت

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مختلف

میشود یکی قوهٔ ناطقه که مبدء فکر و تمیز است دویم قوهٔ غضبی و آن‌را سبعی گویند و آن

مبدء اقدام بر احوال و شوق ترفع و تسلط بود سوم قوهٔ شهوانی که آنرا بهیمی گویند

و آن مبدء طلب غذا و شوق بأکل و مشارب و مناکح بود هرگاه انسان را

نفس ناطقه با عتدال بود و در ذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی

علم حکمت او را تبعیت حاصل آید و هرگاه که نفس سبعی غضبی با عتدال

بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید

و هرگاه که حرکت نفس بهیمی با عتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید

فضیلت عفت او را حاصل آید چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم

ممازج گردند از سه حالت متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را

عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نجدت و همت بلند

و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد

آنکس را که بدین خصلت موصوف بود ثنا گفته‌اند و بدان واسطه در میان

خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر محاربات

و مقاتلات چنین کس در سلک مدح کشیده و گفته‌اند

سرمایهٔ مرد مردانگی است دلیری و رادی و فرزانگی است

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که شخصی که بر قضیهٔ هولناک اقدام نماید و با دیگری

بمحاربه و مجادله درآید از دو حال خالی نباشد یا آن خصم غالب گردد و بکشد

بالعکس اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن گرفته باشد و بمعصیت آن

لا شک عاجلاً و آجلاً بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب آید آنکس را

راه دوزخ مقرر است چگونه عاقل حرکتی که احدی الطرفین آن بدین

نوع باشد اقدام نماید کدام دلیل روشن‌تر ازین که هرجا عروسی یا سماعی

یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت در میان حیزان و چکان

ومنهزمان را آنجا طلب کنند و هرجا تیر و نیزه باید خورد ابلهی را یاد
دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکرشکنی و گرد دلاوری و او را بار تنبها
دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند حیزکان و مخنثان
شهر شماتت کنان کون جنبانند و گویند

تیر و تبر و نیزه نمی آرم خورد   لوت و می و مطرب نکو می سازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند حیزکان و مخنثان از دور نظاره
کنند و باهم گویند ای جان خداوندگار (حیز زی و دیر زی)
مرد صاحب حزم باید که روز هیجا قول پهلوانان قرمساق را تصور سازد
که میفرمایند مردان در میدان جهند مادر کهدان جهیم لاجرم اکنون
گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین خود ساخته اند .

گریز بهنگام فیروزی است   خنک پهلوانی کش این روزی است

از نوخاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید و او را حمله کرد
نوخاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت ای آغا خدا را بیم کام

کش یعنی بگا مرا و مکش مرا مغولک بر او رحم آورد و بر قول او کار کرد
جوان بمین این تدبیر از قتل او خلاص یافت گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در
نیکنامی بسر برده زهی جوان نیکبخت گویا این شعر در باب او گفته اند

جوان دانا و دانش پذیر   سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید مسکین پدران ما که عمر در
ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت

باب سوم در عفت مذهب منسوخ

در سیرت اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه عفت را یکی
از خصلتهای اربعه شمرده اند و در حد آن فرموده اند که عفت عبارت است از
پاک دامنی و لفظ عفت بر آن کس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم
و گوش از شنیدن غیبت و دست در تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار
فاحش و نفس از ناشایست باز داشتی چنین کس را عزیز داشتندی
و مدح گفتندی و آنکه شاعر گفته   بیت

بر همه خلق سرافراز بود هر که چو سرو   پاک دامن بود است و کوته دست

مصداق این معنی است گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید
گفت یا بُنی اکلک ترجی ان تکون بلسانک مالا ترضی ان یکون
علی بدن غیرک شخصی شکایت دیگری و عیوب او با امیر المؤمنین
حسن بن علی میکرد امیرالمؤمنین علی با پسر گفت یا بُنی نزه سمعک
عنه فانه نظر الی اخبث ما فی وعائه فافرغه فی وعائک
منصور حلاج را چون بر دار کردند گفت در کوچکی بر شارعی میگذشتم آواز
زنی از بام شنیدم از بهر نظارهٔ او بالا نگریستم اکنون از دار بزیر نگریستن
کفارت آن بالا نگریستن میدانم

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که قدما در این باب غلطی شنیع کرده اند و عمر گرانمایه
بضلالت و جهالت بسر برده هر کس که این سیرت ورزد او از زندگانی
هیچ بهره نباشد در نص تنزیل آورده است که انما الحیوة الدنیا
لهو و لعب و زینة و تفاخر و جمع کردن مال و غلبه نسل است میفرماید
که لعب و لهو به فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن
مال به رنجانیدن مردم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن

محال پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از
زندگانی نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که افحسبتم
انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون ماخوذ بود و خود چه کلفتتره باشد
که شخصی را با ماه پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره مند
نگردد و گوید که من پاک دامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را از حسرت
غم چنان فرصتی دست ندهد از غصه بمیرد و گوید اضاعة الفرصة غصة
آنکس را که وقتی عفیف و پاک دامن و خویشتن دار گفتندی اکنون کون
خر و مند بور و دمسرد میخوانند میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا
از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از خاصیتی که
سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است پس چون
بطلان اعضا روا نیست هر کس باید که آنچه او را بچشم خوش آید آنرا بشنود
و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از خبث و ایذا و بهتان و غشوه
و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بزبان راند اگر دیگری را بدان مضرتی
باشد یا دیگری را خانه خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر از این معنی
خوش باید داشت هر چه ترا خوش آید میکن و میگوی هر کسی را که دست میخواهم

بی تحاشا می گای تا عمر بر تو وبال نگردد **رباعی**

تا بتوانی نگار دلبر میجوی معشوقه چابک و خوش و تر میجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی میگای و رها میکن و دیگر میجوی

میفرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمتعی باشد باید که
بی توقف و تردد تن در دهد و دفع بهیچ وجه روا ندارد که الفرصة تمر
مر السحاب **بیت** از امروز کاری بفردا ممان چه
دانی که فردا چه گردد زمان و باید منع در خاطر نیارد که المنع کفر و آنرا
غنیمت تمام باید شمرد چه مشاهده میرود که هر کس از زن و مرد جماع نداد همیشه
مفلوک و منکوب باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته و براهین قاطعه
مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع نداد میر
و وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ
و معروف نشد دلیل صحت این قول آنکه متصوفه جماع دادن را
علت المشایخ گویند در تواریخ آمده است که رستم زال اینهمه ناموس و شوکت
از کون دادن یافت چنانکه گفته اند تهمتن چو بگشاد شلوار بند

بزانو درآمد یل ارجمند عمودی برآورد هومان چه دود بدان سان که برابرش
فرموده بود چنان در زه کون رستم سپوخت که از زخم او کون
رستم بسوخت دگرباره هومان برآمد بزیر تهمتن بسان هژبر دلیر
بدو در سپوزید یک کیر سخت که شد کون هومان همه لخت لخت .
چو شمشیرزن کون دریده شدند میان یلان برگزیده شدند تو نیز
ای برادر چو گردی قوی سزد گر سخنهای من بشنوی بجنبی و کون سوی بالا
کنی هنرهای خود را هویدا کنی که تا هر کس کیر هستی گایدت دل از
کیر خوردن بیاسایدت چو بر کس نماند جهان پایدار همان به که نیکی بود
یادگار و نیز گفته اند سعادت ابدی در جماع کون دادن ولیک گوی
سعادت کسی برد که دهد حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند
و حق با طرف ایشان است چه بتحقیق معلوم شده است که کون درستی
یمنی ندارد مرد باید که دهد و ستاند چه نظام کارها بداد و ستد است
تا اورا بزرگ و کریم الطرفین توان گفت و اگر پدر و مادرش داده باشند
اورا نسیب الابوین خطاب شاید کرد اگرچه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع

دادن کرمی باز گونه و مروتی از گونسوا باشد اما سخن ایشان را اعتباری
نیست و ندانسته باشند که مصراع الجود بالنفس اقصی غایة الجود
هرکس ز بدبختی فرصت دادن را فوت کند کلید دولت گم کرده باشد
و ابدالدهر در ندامت شقاوت بماند و شاعر در حق او گفته باشد
بهمن تا بدندان گزد پشت دست . تنوری چنین گرم نانی نبست
آن نیک بخت را که مستعد قبول نصایح است درین باب بقدر کفایت است
ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد

(باب چهارم در عدالت مذهب منسوخ)

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش
و معاد بران نهاده اند معتقد ایشان آن بوده که بالعدل قامت السموات
والارض خود را مامور ان الله یامر بالعدل والاحسان پنداشتندی
بنابرین سلاطین و امرا و اکابر و وزرا دائم همت بر اشاعت معدلت
و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت
و نیکنامی شناختندی و این قسم را چنان معتقد بوده اند که

عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی
عدل کن زانکه در ولایت دل   در پیغمبری زند عادل
مذهب مختار اما مذهب اصحاب ما آنکه این سیرت اکنون سراسر است
و عدالت مستلزم خلل بسیار و آنرا بدلایل واضح روشن گردانیده
و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بر سیاست است
تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها
خلل پذیرد و نظام امور گسسته گردد آنکس که حاشا عدل ورزد و کسی را
نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیر دستان اظهار
عربده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند
فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند مصالح بلاد و
عباد متلاشی گردد و از بهر این معنی گفته اند مصراع
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند میفرمایند العداله
تورث الفلاکه خود کدام دلیل واضحتر از اینکه پادشاهان عجم چون
ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرف است

و دیگر متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی
بود و ملک معمور چون بزمان کسری و انوشیروان رسید او از رکاکت
رای و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد در اندک زمانی
کنگره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود یکبار برود اثر
ایشان از روی زمین محو شد امیر المؤمنین مشید قواعد دین عمر بن
خطاب رضی الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد
و گویند خرقه اش هفده من بود معاویه به برکت ظلم ملک از دست امام
علی کرم الله وجهه بدر برد بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس
بیگناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود دولت او
عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد چنگیز خان که امروز بکوری اعدا
در درک اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است تا هزاران
هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین
بر او مستقر نگشت **حکایت** در تواریخ مغول وارد است
که هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بودند

بفرمود تا حاضر کردند حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف
گردید کفشگران و محترفه و اکثر ایشان را رخصت داد تا بسر کار خود
رفتند تجار را مایه فرمود دادند تا از بهر او بازرگانی کنند جهودان را
فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد مخنثان را بحرمهای
خود فرستاد قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان
و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را
جدا کرده فرمود اینان در آفرینش زیاد شده و نعمت خدای بزیان
میبرند حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث
ایشان پاک کرد لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار
گرفت و هر روز دولت ایشان در تزاید بود ابو سعید بیچاره را
دغدغهٔ عدالت در خاطر افتاد و خود را بشعار عدل موسوم گردانید
در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان و مساعی او
در نیت ابو سعید رفت آری **بیت** چو تیره شود مرد را
روزگار همه آن کند کش نیاید بکار رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد.

که خلق را از ظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرموده اند

باب پنجم در سخاوت

مذهب منسوخ

. از ثقات مرویست که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده
داشته اند و کسی را که بدین صفت موصوف بوده شکر گفته اند و بدان
مفاخرت نموده اند و فرزندان اورا بدین خصلت تحریص کرده اند این
قسم را چنان معتقد بوده اند که مثلاً اگر شخصی گرسنه را سیر کردی
یا برهنه را پوشانیدی یا درمانده را دست گرفتی از ان عار نداشتی
و تا بحدی درین باب مبالغه کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی
مردم اورا ثنا گفتندی و قطعاً اورا بدین سبب عیب نکردندی علما
در تحلیه ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی استدلال
اینمعنی از آیات بینات قران کرد که مَن جاء بالحسنة فله عشر امثالها
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و از حضرت رسالت مرویست
که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا غزی درین باب گفته اشت

مذهب منسوخ

بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه برگ کند تا سه حول بزرگان ما که بزرانت رای و دقت نظر
از اکابر ادوار سابق مستثنی اند باقتضای هرچه تمامتر درین باب امعان
فرمودند رای انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد لاجرم در
ضبط اموال وطراوت احوال خود کوشیده نقص نزیل را که کلوا
واشربوا ولا تسرفوا و دیگر ان الله لا یحب المسرفین باشد امام
امور و عزائم خود ساختند و ایشان را محقق شد که خرابی خاندانهای
قدیم از سخا و اسراف بوده است هرکس که خودرا بسخا شهرت داد هرگز
دیگر آسایش نیافت از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هر یک بخوش
آمد و بهانه دیگر آنچه دارد ازو تیر اشند و آن مسکین سلیم القلب
بترهات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و
مکتسب در معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد و اندک خودرا
بسیرت بخل مستظهر گرداند و از قصد قاصدان و ابرام سائلان در
پناه بخل گریخت از درد سر مردم خلاصی یافت و عمر در حسب نعمت گذرانید

میفرمایند که مال در برابر جان است وچون در طلب این عمر عزیز پیدا
کرد از عقل دور باشد که آنرا مثلاً در وجه پوشیدن ونوشیدن
وخوردن یا آسایش بدن فانی ما از برای آنکه دیگری او را بستاید
در معرض تلف آورد لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین یک فلوس از
چنگ مرده ریگش بیرون نتوان کشید تقدیر کن که اگر مجموع ملک رای
وقیصران یک شخص را باشد **بیت** آن سنگ که روغن کش
عصاران است گر بر شکمش نهند تیزی ندهد واین بیت لایق این
سیاق است **بیت** براو تا نام دادن بر نفقید گر ازو
قولنج سیر دیر ندهد اکنون ائمه بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند
در این باب وصایا نوشته اند وکتب پرداخته اند **حکایت**
یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد یا بنی اعلم ان لفظ لا یزیل البلاء
ولفظ نعم یزید النقم دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر زنهار
باید که زبان از لفظ نعم کوشش داری وپیوسته لفظ لا بر زبان رانی
ویقین دانی که تا کار تو با (لا) باشد کار تو بالا باشد وتا لفظ تو

نعم باشد دل تو نعم باشد آنچه بیچاره مشاهده کرد **حکایت**
بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود اجل در رسید
امید از زندگانی قطع کرد جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم
بودند حاضر کرد گفت ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمتهای
سفر وحضر کشیده ام وحلق خود را بسر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار
ذخیره کرده ام زنهار از محافظت آن غافل نباشید وبهیچ وجه دست خرج
بدان میارید ویقین دانید **بیت** زر عزیز آفریده است خدا
هر که خوارش بکرد خواری شد اگر کسی با شما گوید که پدر شما را در خواب دیدم
قلیه وحلوا میخواهد زنهار بمکر آن فریفته مشوید که آن من گفته باشم ومرده
چیزی نخورد اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم وهمین التماس کنم بدان التفات
نباید کرد که آن از اضغاث واحلام خواهد باشد آن دیو نماید من آنچه در زندگی
نخورده باشم در مردگی تمنا کنم این بگفت وجان بخزانه مالک دوزخ سپرد
حکایت از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله که با دیگری داشت
بروجه مضایقه از حد در گذرانید اورا منع کردند که این مختصر بدین مضایقه

نمی ارزد گفت چرا من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یکهفته
و یکماه و یکسال و همه عمر بس باشد گفتند چگونه گفت اگر بنمک دهم یک روز
بس باشد اگر بحمام روم یکهفته اگر بفصاد دهم یکماه اگر بجاروب دهم
یکسال اگر بمیخی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد پس نعمتی که چندین مصلحت
من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود
از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند یک نان بدست
نا مبارک خود برابر چشم خود دارد و بگوید **مصراع** هرگز خللی بروزگارت
مرساد و بخازن بسپارد چون بوی نان بخدم و حشمش رسد گوید **بیت**
تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم — آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

حکایت درین روزها بزرگ زاده خرقه بدرویشی داد بکر طاغیان
خبر این واقعه را بسمع پدرش رسانیدند با پسر در آن باب عتاب میکرد پسر گفت
در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد باید هر چه دارد ایثار کند من بدان هوس
این خرقه را ایثار کردم پدر گفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده که تصحیف خوانده
بزرگان گفته اند که هر که بزرگی خواهد باید هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد

نه بینی که اکنون بزرگان انبارداری میکنند شاعر میگوید **بیت**
اندک اندک بهم شود بسیار — دانه دانه است غله در انبار

حکایت
هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که از مال خود پاره گوشت بستان
و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام شاد شد بریانی ساخت
پیش آورد خواجه بخورد و گوشت بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت
نخودآبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام فرمان برد و بپخت و پیش
آورد خواجه زهرمار کرد و گوشت بغلام سپرد روز دیگر گوشت متعفن شده بود و
از کار افتاده گفت این گوشت بفروش و پاره روغن بستان و از آن طعامی بساز
تا بخورم و ترا آزاد کنم گفت ای خواجه حسبة لله بگذار تا من بگردن خورد همچنان
غلام تو باشم اگر همانا خیری در خاطر مبارک میگذرد به نیت خدا این گونه
شتپاره را آزاد کن الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط
معاش بدین نوع بتقدیم رساند لاجرم تا درین دنیا باشد عزیز الوجود و محتاج الیه
زید باشد و در آخرت علو درجات ان از شرح حد و وصف مستغنی است

باب ششم در حلم و وفا

مذاهب منسوخ حلم عبارت از بردباریست قدما حلیم کسی را گفته اند که نفس اورا
سکون و طمانینتی حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد
اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نشود از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
مرویست که الحلم حجاب الآفات لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود
دانایان گفته اند که الحلم ملح الاخلاق شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده

سست از بار حلمت کوه را پشت که برجا ماند همچون مبتلائی
یکی ناچار گردد قابل کسر دو ساکن را چو باشد التقائی

مذهب مختار. راستی اصحاب ما نیز این خلق را بکلی نسخ نمیفرمایند
میگویند که اگرچه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آنرا
بر عجز او حمل نمایند اما این خلق متضمن فوائد است و اورا در مصالح مدخل تمام باشد
دلیل صحت این قول آنکه امروز ما شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و
اوباش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس و
محافل اکابر سیلی بر ماتحتش بسیار میخورد انگشت در گوشش میکنند ریشش بر
نمی کنند در خرخشش نمی اندازند دشنامهای فاحش بر کس زن و خواهرش

نمی شمارند آنمرد عاقل که اکنون اورا مرد زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری
که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودع تا تحمل آن مشقتها نمی نماید هیچ
حاصلی نمیتواند کرد پیوسته خائب و خاسر و مفلوک و دشمن کام میباشد
اورا در هیچ خانه نمی گذارند پیش هیچ بزرگی عزتی نمی تواند پیدا کند آنکه
میفرمایند الصفعة مفتاح الرزق بنابراین صورت است و معنی این
بیت که گفته اند مرد باید که در کشش دهر سنگ زیرین آسیا باشد
مؤکد این قول است یکی از فوائد حلم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگ را به تهمتی
متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب بر
مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که «الغضب غول العقل»
و قتل و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن حواشی و خدم روا میدارد بدست خود
خانه بر می اندازد زن و بچه را از خود متنفر میگرداند شب و روز متفکر و
غمناک میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زنند و میگوید
اگر با غیرتی با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی آما آن
بزرگان صاحب توفیق که وجود مبارکشان بزینت حلم و وقار مزین است

اگر هزار بار مجموع اتباع اورا در برابر او کون بدرند سر موئی غبار
بر خاطر مبارک او ننشیند لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده
روزگار بسر میبرد او از اهل و اتباع خشنود و ایشان ازو فارغ و ایمن
اگر وقتی تهمتی باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید مصراع
گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور حکایت شنیدم
که درین روزها بزرگی زنی بدشکل و مستوره داشت بطلاق ازو خلاصی
یافت و قحبهٔ جمیله را در نکاح آورد خاتون چنانکه عادت باشد
صلای عام درداد اورا منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه
اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما
بسر حد این حکمت نرسد حال آنکه من پیش ازین گه میخوردم به تنها
اینزمان حلوا میخورم با هزار آدمی در امثال آمده است که الدیوث
سعید الدارین تاویل چنان فرموده اند که دیوث تا درین دنیا باشد
چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست و در آن
دنیا نیز بموجب حدیث الدیوث لا یدخل الجنة چون اورا بهشت

نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند
و از روی ترس ایشان بیمن این سیرت آسوده باشند هرجا شیخکی را بیند گوید
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند
بدین دلیل دیوث سعید دارین باشد اما آنچنانکه واردات سوال
اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوثان چون بواسطهٔ صحبت
شیخکان از بهشت متنفر شدند و بدوزخ نیز بعد هر شیخکی که در بهشت هزار
قاضی و نواب و وکلای او نشسته اند چون است که از صحبت ایشان
ملول نیست جواب گوئیم چون شیخکان درین دنیا بطهارت
و عبادت معروف بودند اگرچه ایمعنی سر بریا و رعونت داشت و آن
مظلوم دیوث هرگز کون نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان
مغایر وضع دیوثان باشد و قاضیان و اتباع ایشان بواسطهٔ اینکه
بعصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خواری و ظلم و بهتان و نکته گیری و
گواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد در میان
خلق و بیشرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوثان هم این خصال

مجوبیت دارد پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و سبب جنسیت که صحبت
قاضیان و اتباع ایشان خواهد که الجنس الی الجنس یمیل در کلام حکما آمده است
که الجنسیة علة الضم لاجرم چون کودکان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ
کشند آن بزرگ دل خوش کرده گوید **شعر**

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که **وان منکم الا واردها**
چنین فرموده باشد که مجموع خلایق از صراط چون برق بگذرند بجز قاضیان
و اتباع ایشان که باید در دوزخ مقیم باشند و با یکدیگر شطرنج آتشین بازند
چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفوی آمده است که اهل النار یتلاعبون بالنار
بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند

باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت — مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد از فعل قبیح که موجب مذمت باشد
احتراز نماید حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرمایند که الحیاء من الایمان

و وفا التزام طریق مواسات و بسر بردن باشد و از خیری که بدو و از دیگری رسیده
بمکافات آن قیام نمودن در نص تنزیل آمده است که ومن اوفی
بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما و صدق آن باشد که با یاران دل
راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت
آن باشد که اگر حالی غیر ملائم از کسی مشاهده کند بر او رحمت آرد
و همت بر ازالت آن مصروف دارد **مذهب مختار**

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکروه و معیوب است هر بیچاره که
یکی ازین اخلاق ردیه مبتلا گردد مدت العمر خائب و خاسر باشد در هیچ
مرادی ظفر نیابد خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد
و از اکتساب جاه و قیمت اموال قاصر حیا پیوسته میان او و مرادات او
مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد
گریه ابر را که حیا گفته اند ازانچه گرفته اند حضرت رسول صلی الله علیه و آله
میفرمایند الحیاء مانع الرزق و مشاهده میرود که هر کس بی شرمی پیشه گرفت
و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند هرچه دلش میخواهد میگوید سر
هیچ آفریده بگوزی نمی خرد خود را از مواقع ادنی بمعارج اعلی میرساند برخندهان

وبزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را گائیده اند تشنیع میکنند و خلایق
بواسطهٔ وقاحت از وی میترسند و آن بیچاره محروم که بصفت حیا موصوفست
پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سر بزانوی حرمان نهاده چوب
دربانان خورد و پس گردنی خارد و بدیدهٔ حسرت در صاحب وقاحت نگرد
و گوید **بیت** جاهی فراز مسند و عالم برون در جوید بحیله راه و
بدربان نمیرسد اما وفا میفرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است
چه هر کس که اندک چیزی از دوستی یا مخدومی بدو لاحق شد یا بوسیلت
آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را
بطمع جذب امثال آن منافع بر اندازد که همه روزه چون حجام فضول انگبین را
ابرام نماید و آن بیچاره از مشاهدهٔ او بجان رسیده ملول تا چون خود را از
شر صحبت وی خلاص دهد چون آن وفادار را پند گویند **مصراع**
ملک الموتم از لقای تو به قدما چنین حرکات را نادانسته و هر گاه شخصی
در وفا باقصی الغایه برسد بسگ تشبیه نموده اند مرد باید که نظر بافایدهٔ
خود دارد و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند
اگر خود پدرش باشد باید که قطعا بدو التفات ننماید هر بامداد با قومی

و هر شبانگاه با طایفه بسر برد هر کس که از عمر برخورداری طلبد باید که بدین
نکات نظر کند تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ
گردد مردم آزاد ملول شوند و تفنن شناسد **مصراع**
از هر گلی نوالهٔ خوش باشد **حکایت** گویند که محی الدین
عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا
نورالدین رصدی شب و روز مصاحب بود یک لحظه بی یکدیگر قرار
نگرفتندی چند روز که نورالدین در مرض موت بود محی الدین
بر بالای سرا و بشرب مشغول بود شبی بحجره رفت بامداد که در خانه آمد
غلامان را مویها بریده بعزای نورالدین مشغول دید پرسید که حال
چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد گفت دریغ نورالدین
پس روی بغلام خود کرد گفت شمع و نقل طلب حریفان و هم از آنجا بحجرهٔ
خود عودت نمود گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام
نورالدین از زبان او نشنید راستی همگنان را واجب است که وفا
از آن حکیم یگانهٔ روزگار بیاموزند باز کدام دلیل واضحتر از اینکه هر کس
که خود را بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بفایده در سر آن

چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان
شیرین در سر کار شیرین داده در حسرت بمرد و مکیف بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین — زبهر یار شیرین جان شیرین

و آن مسکین مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل ناگاه دل در دخترکی
لیلی نام بست در فراق او زندگانی بر او تلخ شد و هرگز تمتعی ازو نیافت
سر و پا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی بیت

علی اذا لاقیت لیلی بخلوة — زیارة بیت الله رجلای حافیا

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترک اولی اما صدق
بزرگان ما نیز فرمایند که این خلق از ذل خصلتهاست چه مایه خدمت
و زیبایی زندگی صدق است هرکس نهج صدق ورزد پیش همه کس عزت یابد
مرد باید که تواند پیش مخدومان و دوستان خوش آید و دروغ در سخن ریا
گوید و صدق الا پیر را کار فرماید هرچه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد
مثلاً اگر بزرگی در نیمشب گوید که اینک نماز پیشین است در حال پیش جهد

و گوید که راست فرمودی امروز بغایت آفتاب گرم است و در تأکید آن
سوگند بمصحف و سه طلاق زن یاد کند اگر در صحبت مخنثی پیر ممسک
زشت صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و گون در
جهان و نوخاسته شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند
تا ازو زر و نعمت و خلعت یابد و دوستی آنکس در دل او متمکن شود اگر کسی
حاشا بخلاف این زید و خود را بصدق[4] گرداند ناگاه بزرگی را از روی
نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار دادهٔ اکنون ترک میباید کرد
و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود بشومی راستی این قوم
ازو بجان برنجند و اگر قوتی داشته باشد در حال او را بکار ضرب فرو
گیرند اگر دیو شکلی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع
سفاهت با او بتقدیم رساند و با تمام عمر بواسطه این کلمه راست میان ایشان
خصومت منقطع نشود بزرگان از آنجهت گفته اند دروغ مصلحت آمیز به
از راست فتنه انگیز است و کدام دلیل روشن تر که اگر صادق القول
صد گواهی راست ادا کند ازو منت ندارند بلکه بجان برنجند و در تکذیب
او تأویلات انگیزند و اگر پیدا باشی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت

[4] موسوم

دهند و با نواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد چنانچه امروز در بلاد اسلام
چندین هزار آدمی از قضاة و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشان را
مایه معاش از این جهه میگویند **بیت** دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند اما رحمت و شفقت اصحابنا نبایت منکر این قسمند
میفرمایند که هر کس بر مظلومی یا محرومی رحمت کند عصیان ورزیده باشد
و خود را در معرض سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خدا حادث
نشود هرچه از حضرت او که حکیم است بیندگان رسد تا واجب نشود نرسد
چنانکه افلاطون گوید الفضته حتی لا توجب لا توجد
او که ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق این بلا نیست بدو نفرستادی
هر کس هرچه بدو میرسد سزاوار آنست **مصراع** سگ گرسنه
زاغ کور بر لاغر به و نیز میگویند **مصراع** میت کوری که بکوری برد
ارزانی پس شخصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی
که بر او رحمت کنی عصیان ورزیده باشی و بر آن اثم کردی در روز قیامت
ترا بر آن مؤاخذه کنند این مثل بدان ماند که شخصی بندهٔ از آن خود را

برای تربیت برند و بیگانه اورا نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند
که ترا میزند ترا نعمت و خلعت میبایید دادن البته او ازین سخن برنجد
حکایت در زمان مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وآله کفار را
می گفتند که درویشان را طعام دهید ایشان میگفتند که درویشان بندگان
خدایند اگر خدا خواستی ایشان را طعام دادی چون او نمیدهد ما چرا دهیم
چنانکه در قرآن مجید آمده أنطعم من لو یشاء الله أطعمه إن أنتم إلا
فی ضلال مبین پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند
و بحال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلائی و گرفتاری و مجروحی و یتیمی
و درویشی و خدمتکاری که بر در خانه پیر یا مکرر شده باشد التفات ننمایند
بلکه حسبة لله تعالی بدان قدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب
رفع درجات و خیرات باشد و در قیامت در یوم لا ینفع مال و لا بنون
دستگیر او شود این است آنچه در صدر کتاب با برادران وعده رفته بود
امید است که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس
ناطقه خود گرداند نتیجه آن هرچه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت شعشعه جمال نازکان
و نازنینان ذریه بنی آدم را بر آئینه خاطر محنت زدگان دریای محبت
و شفقت کشیدگان پیدا و مودت جلوه داد و تحیات زاکیات نثار
غبار خطه یثرب که آرامگاه جانهای با صفات نعنی روضه منوره
مصطفی و بر آل و اولاد ان ذات با صفا باد و بعد
دوش چون آئینه آفتاب جهانتاب از او دودهای عشاق در زنگ
ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری

بیت زلف مشکین شب شبانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سریست و در دل از غوغای
او سوزی بیت دلارامی که اصل زندگانی است دلرا
جان و جانم را جوانی است خلوتی داشتم بیت
خلوتی آنچنان که اندروی هیچ مخلوق را نباشد کار

و از وصال آن نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی او
پیوسته عقل در مشاهده چشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست
خلاصه وجود پیشکشی قدش کشیده و خود در لطف سراپایش همه تن دیده
خاطر چون طره او مشوش حال ضمیر چون خال او بر آتش گاهی
زر روی اعتذار میگفتم که بیت زمهمان خیال تو شرمسارم از انک
خراب چشم و کباب جگر مهیا نیست گاهی از غایت شوق میگفتم بیت

بصد زاری برقص هر شم ز هر شس دلم در تاب رقص سینه در جوش

در اثنای این گفتگو و غلو این تکاپو دل شیفته آشفته از آنجا که کمال
بی صبری او بود در پیش خیال سجده برد آنگاهی گفت ای نور دیده محرومان
و ای شهریار خوبان بیت تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد روزگاریست که بدام زلف تو
گرفتارم و بناوک غمزه تو فگارم بیت

شکسته بسته تر از زلف پرشکست توام   خراب حال تر از
چشمهای مست توام   در امید آنت   **بیت**   طرف ز لب
تو برنبستم لیکن چون زلف تو میزنم سری بر کمری   ای آرزوی
جان   **بیت**   آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چه رسمست من بوصل تو مشتاق و تو ملول   هرگز زمانی
بیت   نیکوئی مرا بیچاره ای هست   ز ملک عافیت
آواره ای هست   از خدا بترس   **مصراع**   مکن که هر چه توانند
دلبران بکنند   گاهی زبان به نصیحت برگشادی و تکلیف
چو دور دور رخ تست خاطری دریاب   که کار بوالعجبهای
دهر بیدامنست   چون این مکالمه بطول انجامید و این معاتبه
دراز کشید بانگش برزدم که ای دل   **مصراع**   سخت گستاخ
میروی هشدار   دل بیچاره بازبانی که دانی گفت ای عجیبه
زاکانی   **فهلویه**   نی اج پای روانی دست تاری   نه
اج بخت برم امیدواری   یک زمانی باز مرا بده بکیدار

مصراع   که خمار من از اینجاست همین جا شکنم   نه باد مجال ستیز
چون گدایان خیل سلطانیم   نه زر گوشش پای گریز   **مصراع**   شهر بند
هوای جانانیم   نه از جورش بداد میران شد   نه از ظلمش بقاضی میدان
رفت   زر زاری دل بیچاره در و دیوار بفریاد آمده ناگاه طرفه از خانه
ور کنی از کاشانه منشق شده و از آن انشقاق شخصی روی نموده   **مصراع**
شخصی که مبیناد کسی در خوابش   **مصراع**   رخ و سفید و زرد و کبود و نقش و
لعل   **بیت**   سر کرد برون و ریش در می آمد   ریشی و چه ریشی و
چه ریشی و چه ریش   گفت السلام علیک از هیبت او لرزه براندامم
مستولی شد   درحال از جا جستم گفتم آیا ابلیسی عفریتی غولی ملک الموتی
بقبض روح من آمده کیستی بانگ بر من زد که هی هی مرا نشناسی
مرا رئیس الدین ابو المحاسن خوانند   آمده ام تا داد دل بیچاره تو
ز محبوب جفاکار بستانم   در زیر لب گفتم آه   **بیت**   آنرا که
محاسنش تو باشی   گوئی که معایبش چه باشد   گفت من آنم که مرا خدا
در چند جا از بزرگی در قرآن یاد فرموده   در قصه آدم گفته ریشا و لباس التقوی

ذلک خیر در قصهٔ موسی گفته و لا تأخذ بلحیتی و لا برأسی و رسول
صلی الله علیه بزبان تسبیح فرموده است که سبحان الذی زین الرجال
باللحی و النساء بالذوائب هشام و مولودم از بهشت است فصحای عرب
در وصفش گفته اند اللحیة حلیة گروهی پر چین بلم خوانده اند و گفته اند
فلما لحی المعشوق طار جماله فلحیته ریش بطیر الحسن ارباب لطف خضرم
خوانند و در اشالم گویند فوه ما رجوه شاربه خضر لم یصل
الی الظلم یوسف حسن تو در چاه زنخدان جسته جا خضر خطت بر کنار
آب حیوان آمده قومی مرا بر سنبل نسبت داده اند و گفته اند بیت سر بر
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بر خشن خوشم آستین برزد عجب اگر
جمعی حلاج گویند و از زبان من گفته باشند بیت پنبه کنم جمله را
من از سر کویت تا تو بدانی که چند مرده حلاجم جماعتی مرا سبزه
توصیف نموده گفته اند بیت باغ رخ تو بهر تماشا که جانان
گل بود سبزه نیز آراسته شد آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم
صفحهٔ عذارش را بخط غبار نگارم چنانچه گفته اند بیت بنده آن خط

مشکینم که گوئی مورچه پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد صاحبدلان
سر بر خط فرمان او نهند و گویند مصراع بر عارضت آنکس که خطی
خوش باشد وان قهارم که اگر در محبوبی جفاکاری عاشق آزاری تند
خوئی نظر قهر گمارم بدان یک نظر او را در چشم جهانیان روسیاه
و رسوا گردانم هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم بدست آئینه داران بی
آبرویش کنم بیلا بسپارم پیراهن جنبش در آرم زیبائی روز افزونش
برسوائی روز افزون بدل کنم کمتر خطاب مردم با او این باشد تیزم بریش
ریشت بکوبم سهلتر سرزنشی او را این بیت باشد بیت
اگر در دست تو یکدفعه از قفا بندند بهفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند بیت ریش او ز روی کنده میدانم ور از بکم
کنده کجا شده ریش غلامبارگان در طعن ایشان بطنز گویند
هر کرا ریش نیست چیزی هست هر کرا ریش هست چیزی نیست هر سخن
که با مردم گوید در جواب گوید آن ریش نگر که خواجه دارد
او را همه راه شهر قصران نموده گویند بیت مرا صد هزار تحفه دهند
گر بری سوی شهر قصران ریش قلندران صبوحی زده چون باد بگذرند
بکلبانگ گویند که هیهات بیت آن دعوی خوبی که همی کردی یار

انصاف که امسال بریش آوری — روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم
که گوید — تو پار برفته چو آهو و امسال بیامدی چو یوزی — سعدی خط
سبز دوست دارد — نه هر الفی چو ال دوزی — (رازی) — ریشا هزار بار
بیا تا به او میرم — با تو خشم ان بنه گونان سرداری — چون سخن ریش دراز کشید
گفتم لا نسلم مقدمات ممنوع است — اول اینکه گفتی منم ریش الدین و
ابو المحاسن این چه معنی دارد — ریش نه کنیت است و نه لقبی — رئیس گفته شد
ریش نیمی ریش — دیگر اینکه گفتی عذار ماهرویان بخط غبار بنگارم آن نیز
مسلم نیست زیرا که از هر عذار که سر بر زنی حسن او از تو در خطه شود
دیگر گفتی که خدا از بزرگیم در قرآن یاد فرموده بزرگی تو نقص است چنانچه هر گرا
ریش بزرگ باشد خر کونی گویند — دیگر اینکه گفتی نثار و مولودم از
بهشت است این نیز مسلم نیست اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم

حکایت اول — یکی از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان
بزرگ است و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر گفت چون آیه ان
علیک لعنتی الی یوم الدین در حق ابلیس نازل شده فرمان آمد که او را از بهشت
بیرون کنند ابلیس از حضرت عزت درخواست که یکبار دیگر گرد بهشت

طواف کند آنگاه بیرون رود حاجتش روا شد ابلیس تفرج کنان بهر گوشه
از بهشت میگذشت ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد اندیشید که چون
سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر در باره او
و فرزندان او بجای آرم روا باشد همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن
ایشان تقلید کنم پس آدم را از بهشت بیرون آورد چون فرزندان آدم
غلبه شدند ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ فرا نمود و گفت از بهشت می آیم
و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است برای شما آورده ام
روستائیان با حرص و آز از آن قدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود
بر بودند مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاده از آن
دو تاره نشد که دارند چون آوازه بختائیان رسید روی بخدمت شیخ
نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند فریاد برآوردند که ای شیخ ما را هم از این
نمد کلاهی چند از آن رنج زدند که مردک چاره آن ندانست که دو تاره
مو از در کون خود برکند و بر زنخ ایشان چسبانید حقیقت این واقعه
بر روی روزگار از هر خیر لا تحصی است ظریفان از اینجا گفته اند — **بیت**
ریش از نه ز پشت کون دی اندر بهشت بودی — مورد و ملخ نخوردی گر زانکه گشت بودی

ونیز گفته‌اند آدم بهشت بود تا امرد بود چون ریش در آورد بیرونش کردند

حکایت دوم آدم چون در بهشت بود ریش نداشت ملائکه
او را سجده کردند چون ریش در آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز
ریشخند کردند مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و بصحرای دنیا
گریخت و بزحمت و بدبختی گرفتار شد **بیت**

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

حکایت سوم در زمان پیش ما امردی بود که صبح جهان افروز نامه
سعادت از چهره او بردمیدی و شام مشکفام از سواد زلف او مایه زنگ و بوس ساختی
چنانکه در امثال او گفته‌اند **شعر** نظر الصباح الی صفاء جبینه فتنفست
و تنفس الصعداء والليل فكر في سواد فروعه فتغلبت بمزاجه السوداء
هر دیده وری را که چشم بمشاهده او آمدی شیفته جمال و فریفته غنج و دلال او
گشتی پیراهن مسکن او از جان مشتاق عشاق **مصراع** همه جای
جان بود و ما وای دل و صحن سرا در زوایای کوی او از تراکم عشاق گذار
مشکل و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور بهیچ التفاتی نفرمودی

از هر راه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردندی و گفتندی
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنانکه در پی
سلطان رود سپاه دلدادگان بر خاک راه متوطن و او بر مسند
استغنا متمکن بعد از چند گاه که دست حوادث روزگار و گردش
لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او برآورد و زبان زمان آیه
ثم رددناه اسفل سافلين بر جمال او خواند هر که از جان در خاک کوی
او می آویخت ببرکت ریش چون باد از وی بگریخت بیچاره متحیر و سرگردان
دل ریش و بی سامان **مصراع** ریش آمده در شهر گدائی میکرد روی
آیه وتعز من تشاء وتذل من تشاء ورد زبان ساخته گرد شهر
میگشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد
از صحبتش بگریخت بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که از برای خدا
مشکل من بگشا و دوای دردم نما حال چیست که هر کس را پیش ازین
چشم رهزن افتادی دین و دل بباد دادی شهری مفتون من بودند و
خلقی مجنون اکنون هیچ آفریده را بطرف من التفاتی نیست مرا
از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان عاشق

از و رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را غنیمت شمرد
و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت خلق و دشمن کامی آن در سر تاره
موی است که بر زنخ داری و رخ داری

حکایت چهارم

روزی محجوبی مصیبت دیده نفیی بر ریشش آمده در کوچه باغی میگذشت باغبانی را
دید که ترچین از خار بر دیوار باغ مینهاد گفت ترچین از بهر چه مینهی گفت
تا کسی بدان در نیاید گفت بدین زحمت چه حاجت دو تاره موی ریش
بر طرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون نگردد

حکایت

زاهدی بحجاز میرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند در آن دیر
ترسابچه خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رخسارش
چون معجز کلیم در دلبری ید و بیضا مینمود یک نظر بدان پسر دل و دین
در باخت

بیت

دلبر ترسای من کعبه روحانی است
کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بی شک این جماعت
اهل دوزخند از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین
صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه بدوزخ معذب میگرداند
بامدادان در هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان گشته متکف

میروم در سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

چون بمکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند در زمان مجاورت او
در مکه ریش چهره ترسابچه متغیر گردانید

ماهش که بر آمدی فرو شد
ریشش که بر زدی بر آمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید ترسائی
دید با ریش پریشان زنار بمیان کلاه نمدین بر سر گلیم پشمین در بر خوکان
میچرانید با زاهد تواضعی کرد زاهد گفت این لطف را سابقه نمی شناسم
ترسا گفت من آن پسرم که آن بار در خدمت تو بودم زاهد در حیرت ماند
هاتفی آواز داد که آری اول چنین روسیاهشان میکنیم آنگاه بدوزخ
میفرستیم در عنفوان حسن مرغان بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ باری
وجود تو سر بسر وحشی است و دیدارت موجب نفرت من این بگفتم و ریش
ز خجالت سرخ و زرد بر هم آمد ناگاه ز روی خشم گفت تو باری
ز روی خرد شرم دار

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی بینی
که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است مجبر را جانب تو
هیچ نظری نیست و بحکم الجنسیة علة الضم پیوسته میل بجماعتی دارد
که از صحبت ما بی بهره اند اما بحق آن خدای که بطلان جمال نازنینان

بدست قدرت ما حوالت فرموده است که بنشینیم و آرام بگیریم تا سزای هر یک
بقدر شان در دامنشان نهیم اگر هزار بار سرم را ببرند بدان التفات ننمایم
و اقتدا به این کنم که گفته اند **بیت** چو شمع باش درین تیره که گر سرت ببرند
ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بر باشی اگر هزار بار از بیخم بر کنند
عاقبت از بیخشان بر کنم این بگفت و از غضب روی بر تافت الهی
شر ریش از همگنان بدور دار اکنون ای عزیز اگر ریش این چنین است
که من دیده ام و بلا آن بلا که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار دهشت آن
بدامن جمال تو مرساد که ابد الآباد از بلای آن خلاصی نیابی **بیت**
آن نوع بلا که ریش میخوانندش آن روز مباد که بروی تو رسد
و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دبدبه و صاعقه
قاعده شبیخون خواهد آورد باری درین چند روز که هنوز در راه است
و لشکر پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب
گاهی بغمزه خانه جانها خراب کن گاهی بتوبه خاطر یاران نگاهدار
گر توانی بمن بیچاره بر آور نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستداران غافل مشین
نه وقت بازی است و من بعد **بیت** بر خاطر هیچکس غباری مفشان
دریاب که نسخ میشود نامه حسن باری ازین گفتگو مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم نسخه نامه ریش در چند نسخه مختلف بود این یک
از آنها انتخاب گردید و همانا از سایرین صحیح تر باشد تمام شد ریش نامه

(رساله صد پند)

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این حروف عبید زاکانی
بلغه الله غایة الامانی اگرچه در علم مایه و در هنر پایه ندارد اما از اوان جوانی
بمطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت تا درین روزگار که تاریخ هجرت
بهفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما افلاطون نسخه مطالعه افتاد
که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانه روزگار خواجه نصیر الدین طوسی
از زبان یونان بزبان پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده با چندین نامه
علی الخصوص پندنامه شاه عادل انوشیروان که بر تاج پس فرموده بخواندن
آن خاطر را رغبتی عظیم شد و بر آن ترتیب پندنامه اتفاق افتاد درویشان را
از شائبه ریا خالی و از تکلفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد

و مؤلف نیز بواسطه آن از صاحبدلی بهره مند شود امید که همگنان را
ازین پند و کلمات حقیقی تمام حاصل آید اگر شربتی باید
سودمند زداعی شنونده داروی پند زیر و زبر معرفت پخته
بشهد ظرافت برآمیخته

(پند اول)

ای عزیزان عمر غنیمت شمرید وقت از دست مدهید عیش امروز بفردا
مینداازید روز نیک بروز بد ندهید پادشاهی را نعمت غنیمت و تندرستی
وایمنی دانید حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود هر کس که پایه و نسب
خود را فرامش کند بیادش میارید بر خود پسندان سلام مدهید زبان ناخوش را
بحساب عسس شمرید

(پند دهم)

مردم خوشباش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید طمع از خیر
کسان ببرید تا بریش مردم توانید خندید گرد در پادشاهان مگردید و عطای
ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید جان فدای یاران موافق کنید
برکت عمر و روشنایی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید ابرو درهم
کشیدگان و گره در پیشانی آوردگان و سخنهای بجد گویان و ترش رویان
و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بد ادایان را لعنت کنید

خواجگان و بزرگان بی‌مروت را ریش برکنید تا توانید سخن حق مگویید تا بر دلها
گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند مسخرگی و قوادی و دف زنی
و غمازی و گواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن و کفران نعمت پیشه
سازید تا پیش بزرگان عزیز و محترم باشید و از عمر برخوردار گردید
سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید

(پند بیستم)

دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید از همسایگی
زاهدان دوری جویید تا بکام دل توانید زیست در کوچه که مناره باشد وثاق
مگیرید تا از دردسر مؤذنان بدآواز ایمن باشید یکسان را بلوت و حلوا
دریابید مستان را دست گیرید چندانکه حیات باقیست از حساب
میراث خوارگان خود را خوش دارید مجردی و قلندری را مایه شادمانی
و صحت زندگانی دانید خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست
در دام زنان میفتید خاصه بیوه گان گره دار از بهر جماع سرد حلال
عیش بر خویش حرام مکنید

پند سی‌ام (۳۰)

دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان مخواهید و اگر بی اختیار پیوندی

با انجماعت اتفاق افتاد عروس را بکونسو برید تا گوهر بد بکار نیاید و فرزندان
گدا و سالوس و مغرور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید دختر خطیب
در نکاح میاورید تا ناگاه خرکره نزاید از تنعم دایگان و حکمت قابله و گفتگوی
حامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید
جلق زنی به از غرزنی دانید در پیری از زنان جوان مهربانی توقع نداشته باشید
پیره زنان را برایگان مگائید زن مخواهید تا قلتبان نشوید پیره زنان را
سر بکلوخ بکوبید تا در جبه غازیان درآیید بر سر راهها تعامت بلند زنان و چادر
مهره زده و سربند رشیده دار از راه مروید مال یتیمان و کون غلامان خود
مباح دانید تا شما را اباحی تمام توان خواند (پند چهلم)
آلت خائیدن و گائیدن را یک زمان بیکار مدارید امردان مست را
چون خفته دریابید تا بیدار نشوند فرصت غنیمت دانید زکوة کیر متمتعان رسانید
چون زنان مستور که از خانه بیرون نتوانند رفتن و حیزان پیر و مفلس و
گنگان ریش آورده که از کسب باشند و زنان جوان شوهر بسفر رفته
که زکوة دادن بی عظیم دارد طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار
قاضیان و جهودان باشد حاجت بر گدازادگان مبرید غلام بچه کان

ترک را تا بی ریشند بهر بها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن
نمایند بهر بها که خرند بفروشید در کودکی کون از دوست و دشمن و
خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری بمقام شیخی و
واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید غلام نرم دست خرید
نه سخت دست شراب از دست ساقی ریش دار مستانید در خانه مردی
که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید (پند پنجاهم)
از خاتونی که قصه ویس و رامین خواند و امردی که بنگ و شراب خورد
مستوری و کون درستی توقع مدارید دختر همسایه را از کونسو فرو برید
و گرد مهر بکارت مگردید تا طریقه امانت شفقت و مسلمانی و حق همسایگی
رعایت کرده باشید شب عروسی دختر که در محل تهمت نباشد و از
داماد خجلت نبرد و در نزد مردم روسفید باشد حاکمی عادل و قاضی که
رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که با دیانت باشد
و کون درست صاحب دولت درین روزگار مطلبید بر زنان جوان
شوهر بسفر رفته و عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیرش برنخیزد
و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را بپسندد و بیرون کند و گردی

نیمت که شراب ن ریزد و جوانی که بدست سلیطه پیر گرفتار باشد
و دختری که بکارت بباد داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت
آرید تا خدا بر شما رحمت آرد زنان را در حال نزع چندانکه مقدور باشد
بگائید و آنرا اوصت و صرف تمام دانید از کودکان نابالغ بمیان
پای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید آنکس را پهلوان مخوانید
که پشت دیگری بزمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آزادانید که روی
برخاک نهد و از روی ارادت یک گز کیر در کون گیرد بر وعده مستان
و عشوه زنان و عهد قحبه گان و خرش آمد کنگان کیسه مدوزید باوستادان
و پیش قدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گائیده باشند تواضع واجب
شمرید تا آبروی شما را بباد ندهند از دشنام گدایان و سیلی زنان و
چرک کنگان و زبان شاعران و منخرگان مرنجید

پند شصتم

از جماع زنخطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیاید
هر دغا که تبرائید در نرد و قمار کنید تا مقام تمام گفته شوید و اگر حریف
سخت شود سوگند به طلاق بخورید که سوگند در قمار شرعی نیست

پیش از اتمام کار زر بکنگ و قحبه ندهید تا در آخر انکار نکنند ماجرا دراز نکشد
مردم بسیارگوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان ناخوش آواز
زله بند که ترانهای مکرر گویند در مجلس مگذارید از مجالس عربده بگریزید
کنگ و قحبه را در یکجا منشانید نرد به نسیه مبازید تا بهرزه مغز
حریفان مبرید کنگ را با احتیاط تمام بحجره برید و حاضر وقت باشید
تا بوقت بیرون آمدن از سلاح پاره پاره چیزی ندزدد تا آب لوت و
حلوا برابر چشم مهیا شود خویش را ابنگ مزنید مردمکان فضول
و کسانی که بامداد روی ترش دارند و در خمار فضیحت و ملامت کنند که
تو دوش شراب بد خورده و صراحی شکسته و زر و جامه بخشیده سر شان
در کس خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند

پند هفتادم

زنان را سخت بزنید و چون سخت زدید بگاهید تا از شما نترسند و فرمان
بردار باشند و کار که خدائی میان بیم و امید ساخته شود و کدورت
بصفا مبدل گردد شاهدان را بچرب زبانی و خرش آمد گوئی از راه ببرید
برلب جوی و کنار حوض مست نروید تا ناگاه در آب نیفتید
با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و گنگره زنان و شطرنج
بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خانهای قدیم و دیگر فلک زدگان

صحبت مدارید راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید —
سیلی و مالش از حریفان کنده درنج مدارید از شرور قاضیان
و شفقت مغولان و عربده کنگان و حریفی امانی که روزگاری
گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قالی و پهلوانی کنند و
زبان شاعران و مکر زنان و چشم حاسدان و کینه خویشان ایمن باشید
از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناساز و خدمتکار حجت گیر و چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت برخورداری طمع مدارید بر پای
منبر واعظان بوضو تیز ندهید که علمای سلف جایز ندانسته اند
جوانی به از پیری صحت به از بیماری توانگری به از درویشی
عزی به از قلتبانی مستی به از مخموری هشیاری به از دیوانگی است

(پند هشتادم)

توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بخت گور و گرانجان مشوید
حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی مروت
نگردید راه خانه معشوق بمردم منمایید زنان را تنها مگذارید

که زن تنها گادن کار مخنثان نباشد از دوستی عار مدارید تا روز
بنعم و شب بی فکر توانید زیست شراب فروشان و بنگ فروشان را
دل بدست آرید تا از عیش ایمن باشید در رمضان شراب در برابر مردم
مخورید تا منکر شما نشوند گواهی کوران در رمضان قبول مکنید اگرچه
بر کوهی بلند باشند از جولا و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند جزیه
مطلبید در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا قبض و قولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید

پند نودم

بر بنگ صباحی و شراب صبوحی ملازمت وابیت زیرا که دولت شما روی
آرد که فتق در هر جانبی عظیم دارد شیخ زادگان را بهر وسیله که باشد
بگائید تا حج اکبر کرده باشید در شرابخانه و قمارخانه و مجلس گنگان
و مطربان خود را بجوانمردی معرفی مکنید تا روی هر چیزی شما نکنند
جای خود را بر گدا زادگان و غلام زادگان و روستائی زادگان
عرض مکنید از ملت خویشان و سفره خسیسان و گره پیشانی صدرا مکان
و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرضخواهان گریزان باشید.
بهر حال از مرگ بپرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته اند خود را

تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و پای شما مجروح نشود کلمات
شیخان و نیکیان در گوش مگیرید که گفته اند **بیت** هر معرفتی که
مرد نیکی گوید برگیر خری نویس و در گوش کن تخم بحرام انداز تا بدروزن
شما شیخ و مقرب سلطان شوید هزل خوار مدارید و هزلان را بچشم
حقارت منگرید زنهار که این کلمات بسمع رضا در گوش گیرید که کلام
بزرگان است و بدان کار بندید این است آنچه ما دانسته ایم و از استادان
بما رسیده است و در کتابها خوانده و از سیرت بزرگان بچشم خویش مشاهده
کرده ایم در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان ازان بهره ور گردند

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و قناعت بر روی همگنان
گشاده گرداناد تمام شد رساله صدپند

رساله تعریفات مشهور به ده فصل

شکر و ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت خلق و نطق داد و صلوات
نامیات نثار روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا افصح برگشاد
بعد ذلک برای ارباب الباب مبرهن است که اهل استعداد را از

قسم ادبیات و لغات چاره نیست هرچند فحول سلف در آن باب کتب
بسیار پرداخته اند حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بده
فصل موسوم است تحریر رسانیدم امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی
وافر یابد **فصل اول در دنیا و ما فیها** **الدنیا**
آنجا که هیچ آفریده در وی نیاساید **العاقل** آنکه بدنیا
و اهل او نپردازد **الکامل** آنکه از غم و شادی منفعل نشود
الکریم آنکه در جاه و مال طمع نکند **الآدمی** آنکه نیکخواه
مردم باشد **المرد** آنکه سخن برپا گوید **الفکر** آنچه مرد را
بفائده بیمار کند **الدانشمند** آنکه عقل معاش ندارد **الجاهل**
دولتیار **العالم** بیدولت **الجواد** درویش **البخیل**
مالدار **النامراد** طالب علم **المدرس** بزرگ ایشان
المعید حسرتی **المفلوک** فقیه **ظرف الحرمان** دوات او
المکسور قلم او **المرهون** کتاب او **المتبرّ** اجزای او
ایچ کن جزودان او **ام النوم** مطالعه او **دار التعطیل**

مدرسه المخراب والبایر اوقاف او المستهلک مال اوقاف

المتولی حمال او الادرار والمرسوم والمعیشه

آنچه بمردم نرسد البرات کاغذپارهٔ بیفایده که مردم را نویش

دهد الفشار پروانه که حاکم بنواب خود نویسد و ایشان بدان

التفات ننمایند التیزپاش مخدومی که نواب نخش نشوند

فصل دوم در ترکان واصحاب ایشان

الیاجوج والماجوج

قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند الزبانیه پیش روان

الاینغاغ اتباع ایشان القحط شحنه ایشان

المصادرات والقسمات سوغات ایشان عمود الفتنه

سنجاق ایشان النالان صنعت ایشان التراش

مال ایشان زلزلة الساعه آن زمان که فرود آیند نکیر و منکر

دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده باشند و بر چماق تکیه زده

الغافل کاردار العنید غلام او کلب الاکبر شحنه

کلب الاصغر مشله النهاب ایلچی الزقوم علوفه ایشان

الحمیم شراب ایشان النغاول بلای ناگهان

الواجب القتل تمغاچی شهر المشرف دزد المستوفی

دزد فشار الکرک سپاهی النغال پیکچی البیاع

جیب بُر المحتسب دوزخی اسفهسالار انبار دزد

العسس آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت گیرد الغماز

منهی دیوان القرنان والعوان والزنکونی والملعون والزاهدار والکفر دار سرهنگ شده

فصل سوم در قاضی و متعلقان آن

القاضی آنکه همه او را نفرین کنند المندفه دستار قاضی العذبه دم او

نایب القاضی آنکه ایمان ندارد النواب ج الوکیل

آنکه حق باطل گرداند العدل آنکه هرگز راست نگوید المیانجی

آنکه خدا و خلق ازو راضی نباشند اصحاب القاضی جماعتی که گواهی

بسلف فروشند المبرم پیاده قاضی قوم میشوم خویشان او

طالب الزر همنشین او البهشت آنچه نبیند الحلال

آنچه نخورند. مال الایتام واوقاف آنچه برخود از همه چیز مباح تر دانند

چشم قاضی ظرفی که بهیچ چیز پر نشود الوخیم عاقبت او المالک

منظر او . الدرک الاسفل مقام او بیت النار دار القضا عتبة الشیطان

آستانه آن الهاویه والجحیم والسقر والسعیر چار حد آن

الرشوه کارساز بیچارگان السعید آنکه هرگز روی قاضی نبیند

شرب الیهود معاشرت قاضی الخطیب خر المقری کون خر

المعرّف بعد از غول مردک بی شرم المعلّم احمق. الواعظ

آنکه بگوید ونکند الندیم خوش آمدگو الروباه مولانا شکلی که

ملازم امرا و خواتین باشد الشاعر طامع خودپسند

فصل چهارم در مشایخ و ما یتعلق بهم

الشیخ – ابلیس الجبش شیخ زاده علت المشایخ معرده [illegible]

کلماتی که در باب دنیا گوید الوسوسه آنچه در باب آخرت گوید

المهملات کلماتی که در معرفت راند الهذیان خواب و واقعه او

الشیاطین اتباع او الصوفی مفت خوار

المرید والزراق والسالوس مثله الحاجی آنکه

دروغ بکعبه گوید حاجی الحرمین علیه اللعنة والعذاب

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

اللاف والوقاحه مایه خواجگان الهیچ وجودشان المجوف

توضعشان الگزاف والسفه سخنان ایشان اللوم والحرص والبخل والحسد

اخلاقشان الابله آنکه بر ایشان امید خیر دارد الکوربخت والمنحوس

ملازمشان المعدوم کرم المفقود مجامله عنقات المغرب

عدل و انصاف المکر والزور والریا والنفاق والکذب

عادات اکابر الحکه مرض اکابر

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناصب

البازاری آنکه از خدا نترسد البزاز گردن زن الصراف

خرده دزد الخیاط نرم دست الامام نمازفروش العطار

آنکه همه را بیمار خواهد القلاب زرگر الطبیب جلاد

الکذاب منجم المدبور فالگیر الکشتی گیر تنبل الحمامی

تمغاچی جاع الدلال حرامی بازار رجل فارفار آنکه زبانش با فاگردد
لالا بی خایه کاکا غلامباره کهن القزوینی هم دهی دهم
روستائی • الحول رئیشان الخرس بزرگشان المسکین
مالکشان وکیل الملک انبارایشان الجوهاق لایق ایشان
الصدیک آنچه از مزروعات بمالک نرسد الشکایه آنچه بمالک رسد
الحیدری خرس بزنجیر المولة غول بیابان العلاماه مردک
شیرین کار النسناس والکرد والخلج والترکان والاکراد
حیوانی چند وحشی که در بیابانها وکوهها متواری گردند وبشکل آدمی باشند

فصل هفتم در شراب ومتعلقات آن

الشراب مایه آشوب النرد والشاهد والشمع والنقل آلت آن
الچنگ والعود والمزمر سازان الشوربا والکباب اغذیهٔ آن
الچمن والبستان موضع آن حجر الاسود دیک الار
الزهر شراب ناشتا الفارغ مست المنازع مشله

العاجز مخمور ملک الموت ساقی بارشش قران النحسین دو مست
رئش دار که همدیگر را ببوسند الجلید هشیار در میان مستان است
المضحکه مست در میان هشیاران الاحاش والسرگین والحذر
ضادید شرابخانه العربده نمازی که در مجالس مستان گذارند
القلماش والهوائی آنچه در مستی بخشند ودر هشیاری ندهند اللذات هادم
رمضان المبارک لیلة القدر شب عید الشیطان والنفضول
آنکه بر کنار تخته شطرنج وتخته نرد نشسته حریفان را تعلیم دهد الحبه
صحبت چپب المحنه آغای رقیب

فصل هشتم در بنگ ولواحق آن

البنگ آنچه صوفیان را در وجد آورد شطرنج آلت آن است
الدف والتار سازان الکنج والافتاب روی موضع آن
الهریسه والبلاو والحلاوت اغذیه آن الجوالق والگلیم لباس
آن المرقع والکریم الطرفین آنکه بنگ وشراب باهم خورد
المحروم آنکه از این دو هیچیک نخورد الکنگر بنگی خراب

(فصل نهم در کدخدائی وملحقات آن)

المجرد آنکه بریش دنیا خندد الغول دلاله الشقی کدخدای ده
ذوالقرنین آنکه دو زن دارد اشقی الاشقیا آنکه بیشتر دارد
القلتبان والقرشمه پدرزن السلیطه والسرد مادرزن البلا المحکم
اهل و عیال انکرالاصوات آواز بی بی و بعضی صدای چرخ ریسمان
نیز گفته اند الباطل عمر کدخدائی الضایع روزکار او البریشان
خاطر او التلخ عیش او الماتم سرا خانه او العدوی خانگی فرزند
البدخته آنکه بدختر گرفتار باشد الخصم برادر الخویشاوند دشمن جان
المغیل مبتلا البوسه دلال جماع الکدخدائی شب بوی تا خروس
و روز روی ترش الندامه والافلاس حاصل آن الشهود خانه رانده از
مرد و زن المذکر السمائی آنکه بقول زن کار بندد البدبخت
جوانی که زن پیر دارد الدیوث پیری که زن جوان دارد
القوح والشاخدار آنکه زنش قصه ویس و رامین خواند الطلاق
علاج او الفرج بعد الشده لفظ سه طلاق الغوز بالای غوز

مادرزن المرگ والجنگ خدمتکار کاهل المشهور آنکه جماع
بسیار داده باشد المتکبر والمتشدق والنازک
امرد تازه العلق تازه درکار آمده المسلک پارینه الخیر
خرکنده که ریش تراشد المخنث بکمال رسیده الصعلوک
دباب المظلوم پسری که بگانیدش و پولش نهند الاحمق کار
بکاران المغبون عاشق بی سیم المتواضع مفلس موت الاحمر
احتیاج قوت القلب زر و سیم المدبر آنکه خرجش پیش از دخل باشد
بار شریعت

فصل دهم در حقیقت مردان و زنان

الخاتون آنکه معشوق بسیار دارد الکدبانو آنکه اندک دارد
المستوره آنکه بیک عاشق قانع شود الخانم آنکه جماع برایگان
دهد صاحب الخیر آنکه پیره زنی را بجماعی بنوازد الفقیر آنکه
غریبان را خواهد الارموک آنکه از کون سو دادن خواهد البکم
آنکه از جماع سیر نشود الالکچی آنکه از حسرت جماع سوزد نجیب الطرفین
زنی که از کون سو دهد الشلواربند چلپرکس و آنکه زنان فاحشه را جلبی

گویند ازانجا فراگرفته اند الزیش دست آویز مفکران الحلق
دستگیر مفلسان الکس کباب مثله المکرر جماع حلال الزنا
مثله فحج الحمار طعامی که زنان از بهر شوهر سازند الشقنقور
ساق زن بیگانه مشعله البطالین کیری که از ادیم و کاشی سازند
البکر دختری که از کس دادن وقوف نداشته باشد البکاره
اسم بی مسمی الروسیاه عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیرش
برنخیزد البریدن کیران نعیم الجنه آنکه چشم بهم گذارند و
بیاد پسری یا دختری جلق زنند جارالجنب بوق حمام المحتضر
جوانی که ریشش دمیده باشد المیت ریش برآمده الزیش
منشور عزل ابد الکریشی حالت خوشروئی که ریشش برآید القواد
مقرب ملوک المشکور سعی او واین مختصر بلفظ مشکور ختم شد

استغفر الله بما جری به قلمی

ترجیع بند در فصل جلق

وقت آن شد که عزم کار کنیم　　رسم الحاد آشکار کنیم
خانه در کوچه مغان گیریم　　روی در قبله تتار کنیم

روزکار ار بکام ما نبود　　کیر در کون روزگار کنیم
بهر کون تا بچند غصه خوریم　　بهر کس چند انتظار کشیم
کس و کون چون بدست می ناید　　جلق بر هر دو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا ایران　　به ازین در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر میپوئیم　　خانه می فروش میجوئیم
مست شنگولیان بپا کنیم　　تشنه شاهدان مهروئیم
بسگان کمند زلفینیم　　خستگان کمان ابروئیم
این از دهر تا جو افزودیم　　فارغ از زر و زور کار بدخوئیم
گر نفتد بدست ما کس و کون　　ما که رندان زور بازوئیم
بنشینیم و کیر را بکشیم　　جلق خوش میزنیم و میگوئیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست　　هیچ کاری بدین درازی نیست

کیر من چون علم برافرازد | کم ز سنجاق شاه غازی نیست
پشه خرگادن است و جلق زدن | واندر آنها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع | بهتر از رسم بدله بازی نیست
کیر را پیش کون بسجده درآر | زانکه محراب کس نمازی نیست
جان بده کنده را بدست آور | ورنه امروز کارسازی نیست

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید | در ره عشق سیم میباید
کنده بی درم نمی خسبد | قحبه رایگان نمی آید
خوش بخور مال ورنه از ناگاه | در جهد روزگار برباید
پیش اهل دلی دمی بصفا | بنشین تا دلت بیاساید
بعد ازین نازگون و کس کم کش | بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن قلتبان که گون طلبد | کوری مردکی که کس گاید

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه جسم پان قلماقیم | رند و لغاط و جیت و شقراقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم | سال و مه همنشین عشاقیم
مرده دلبر شکردهنیم | تشنه شاهد سمن ساقیم
بعد ازین ترک کون و کس کردیم | هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر ترا عقلی است | پند ما گوش کن که جلاقیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ای دل از غصه جهان تا کی | بیش ازین رنج ما و خود مپسند
دست از کار روزگار بدار | خویشتن را خلاص ده ز کمند
کون و کس چیست جز دو ویرانه | آن یکی بر که آن یکی برکند
بگذر از هر دو چون جوانمردان | تا شوی ایمن از زن و فرزند
آزمانت که کیر برخیزد | بشنو از من بریش خویش مخند
بنشین در ببند و کف تر کن | هر زمان همچو صوفیان لوند

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می مغانه مپوی — پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بپهلوی دلبران منشین — جز بدکان میفروش مپوی
از جفای سپهر دم درکش — ور وفای زمانه دست بشوی
خوش بخور خوش بخند و خوش میباش — تیز در ریش مردک بدخوی
ای نسیم صبا ز روی کرم — لطف کن ساعتی بیا بمپوی
وز زبان عبید زاکانی — بروانش حال را بیا بگوی

جلقی میزن که جلق خوش باشد
جلقی در زیر دلقی خوش باشد

سمنبر نگار دلارای من — بت نازک سیم سیمای من
خرامان و سرخوش بگاه سحر — چو خورشید تابان در آمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد — روانم ز بند غم آزاد شد
برآمد خوش و ساغری نوش کرد — بصد ناز دستم در آغوش کرد
لبم گرچه در بوسه چستی نمود — ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر راست کردن ز چاره بساز — ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
بمالید بسیار و برپای کرد — قدش چون علم عالم آرای کرد

چو دید آن چنان دلبری در کنار — ز راه دگر شد دلم خواستار
برآورده افغان که این راه چیست — دلت را درین ره تمنای کیست
بسی کرد افغان و زاری نمود — چو من مست بودم نمی کرد سود
همی گفت خون خور رحیم — بدست خر این فتنه انگیخیم
به پیچید و ناچار بر روی خشت — چو در گوش کردم برآشفت و کشت
سر ناکسان را برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است

کس بکری بدست شخصی افتاد — در آنحالت که او را سخت میگاد
بگیر محکم آن سوراخ می سفت — کس آن دخترک با کیر میگفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

ای کیر ز شوق این کس و کون — ما را همه شب نمیبرد خواب
اکنون که بیافتیم برخیز
ای خفته روزگار دریاب

کیست که گوید بکون اینکه من و کیر من — دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب

در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر

دیده به بیچاسلی نعش تو میزد در آب

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال — نه وقت حج رسید و نه روزه درخور است

گر در پی ثوابی و در بند آخرت — بشنو حدیث بنده که این از رای بهتر است

بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد

کین با هزار حج پیاده برابر است

ارادت از کس و کون کم نگردد کیر من ارچه — کهن شود همه کس را بر روزگار ارادت

رسید زنده بکون و بمرد پیش کس آب

زهی حیات نکونام و مردن شهادت

چون کیر دید وقت سحر کس بخنده گفت — صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست

در بر کشید تنگش و گفتا غنیمت است

برخوردن از درخت امید وصال دوست

پیام آمد از کس بکیرم که خیز — بپا بندگی کن که فرخندگی است

بخدمت کمر بند و برپای باش — بدین در ترا اگر سر بندگی است

سرافکندگی عیب مشمر که کیر — سرافرازیش سر در افکندگیست

از آن مو نکندم که کس زیر موی

چو در تیره شب چشمهٔ زندگیست

کیر میگفت با کسش کای یار — دیده را با تو آشنائیهاست

کس بدو گفت کای چو دیده عزیز — از تو در دیده روشنائیهاست

بند شلوار کس گشادم گفت

روز روز گره گشائیهاست

کیرم چو در رسید بکون جلال دوست — درهم درید و پیش نماند احتمال دوست

گوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز

در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست — فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست

جهان گو همه عیش و عشرت بگیر — مرا زین حکایت خبر هیچ نیست

هنر خود ندارم وگر نیز هست — چو طالع نباشد هنر هیچ نیست

عنان ارادت چو از دست رفت — غم و فکر و دوک و مگر هیچ

بدرگاه حق التجا کن عبید

که این رفتن در بدر هیچ نیست

چون نوعروس باغ بپوشند سرخ و زرد گشت از نهیب باد خزان آب برکه سرد

پند عبید بشنو و بنشین و پیش گیر
بنگ و شراب و گادن کونی و زر خم زرد

کیر میکشد بکون کای بت بگزیده من دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
کس بدو گفت بجان تو با کون امشب همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
با خیال تو بهر سو که نظر میکردم پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

ز آرزوی قد و بالای تو تا روز سپید
آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

کس گفت کیر امشب سوی من خرامان بگذشت و بازم آتش بر خرمن سکون زد
چندان در آرزوش بگریستم که ناگاه دریای آتشینم از دیده موج خون زد

چون دید اشک سرخم رحمت نمود و برگشت
بازم بپیک شبخون در ملک اندرون زد

این کون و این کفل که تو داری و این میان هرجا که بگذری همه چشمی بر او بود
با من نکوئی بکن ای جان که خوب روی باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود

کیرم بدست گیر و فرو کن بکون خویش
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

تهمتی در شهر بر من بسته اند کان نشاید فی المثل کر خر کند
گرمی و معشوق باز آمد عبید او از اینها ظاهراً اکثر کند

او کجا و توبه زهد از کجا
تیز در ریش کسی کاین باور کند

زنان چون کیر را از دور بینند مفرح نامه دلهاش خوانند

چو بکران را در کس برگشایند
کلید بند مشکلهاش خوانند

در کس کیر همی کردم و گوئی میگفت کیست آن سرو که بر راهگذر میگذرد

کس ز صاحب نظری گفت بخونابه چشم
نور چشمی است که بر راه نظر میگذرد

کیر بیچاره طاب ثراه دوش بر در که کس تو بمرد

جان برای کس تو میپرورد
بکست چون رسید جان بسپرد

این کهن کیر مرا تازه کسی میباید کز کس کهنه پوسیده نمی آید
از خدا دخترکی بکر تمنا دارد بود آیا که خرامان ز درم باز آید

تا که برخیزد و مردانه میان دربندد
گره از کار فروبسته ما بگشاید

خدمت کس کند چو کیر رهی — هر که سیمای راستان دارد
سرفراز است آنکه بر در کس
سر خدمت بر آستان دارد

کس بکون گفت که جانانه ما یعنی کیر — کی کند صلح و نبرد که بعشاق آید
کون بدو گفت بشکرانه کنم جان قربان — اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
ور در آغوش من آید قد و بالای خوشش
جان رفته است که با قالب مشتاق آید

شراب خوارم و نراد و رند و شاهدباز — مرا ز دست هوای حریفش فریاد
زنگ توبه و تسبیح و زهد در رنجم
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش — که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر
بفسق و رندی و قلاشی از کیم کمتر — هنر مگیر و فصاحت بگیر و شعر مگیر

ز کس چو کیر برون جست کس بکون میگفت — کجا روی دهی آنشاهد شکر گفتار
چه ناز میکند این سرو قد خوش اندام
چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

دوش کان حریف نازک آن یار غمگسار — بی شراب خورد و گر قسمتش در کنار
این کیر سخت خورد و بنالید و دم نزد
سختا که آدمی است بر احداث روزگار

چه تفاوت کند از زانکه بیائی برما — با مدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
دست در دامن می زن که ازین پس شب و روز
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

جوانا برو حلق زن گوش دار — سخنهای پیران مشکین نفس
کس و کون مگا کان و این هر زمان
بگند از پیش و بیوید ز پس

ترک مستم دوش غافل خفته بود — نیم شب بر زد شبیخون کردمش
خانه خالی بود و فرصت یافتیم
بخت یاری کرد در کون کردمش

وای بر من که روز و شب شده ام / دائماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم / بو که آرم بدست مرهم قرض
آخر الامر هیچکس نگشاد / پای جانم ز بند محکم قرض

کون درستی نیافتم جائی
که مرا وارهاند از غم قرض

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض / هر کس بکار و باری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم / آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد / فکر ازبرای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط نالم غیر از سجل دین / وز هیچکس نترسم غیر از گواهی
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض / در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
ز صبح تا بشام در اندیشه مانده ام / تا خود کجا بیابم ناگه رجای
مردم ز دست قرض گرفتار و من همی / خواهم پس از نماز و دعا از خدای
عرضم چرا بروی گدایان بباد رفت / زین بسکه خواستم ز در هر گدای قرض

گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض

کفشی که بنگ به ز شراب است پیش من / ای خواجه نیست این سخن الا خیال بنگ
بنگ خورده کیست که گوید من و شراب
کیر کدوی باده بکون جوال بنگ

پس از روزه می خور چو دیدی هلال / که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بدسگال
بود خوشتر از عمر هشتاد سال

ترکی که از فروغ رخش چشم روشنم / درمانده ام ز مستی و چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خوشی برآورد
در هم درد ز خشم گریبان و دامنم

کون کهنه که کیر جز مجازی نبود / فعل و عملش چو کس نمازی نبود
کس کهنه برو حدیث بیهوده مگو
بیهوده سخن بدین درازی نبود

این کیر که با مناره پهلو زند / وز بهر زنی گردن صد شوی برند

هر جا که بدید کس چو زکان با ادب
برخیزد و پیش آید و زانو بزند

دی خواجه حسن گفت بمن ای سره مرد   در پیریم از خارش کون با غم و درد
گفتم که تو زن جلب نیدانستی
کاندیشهٔ کون بکودکی باید کرد

کیرم که خران را بفغان می آورد   هر نیمشبی مرا بجان می آورد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند
او سر ز فضولی بمیان می آورد

کس کعش که کیر را خوش انگیخته اند   وان خایه زیر او خوش آویخته اند
گوئی که مگر ز فرق سر تا پایش
در قالب آرزوی ما ریخته اند

امروز که اطراف چمن میخندد   گل جلوه کنان بصد دهن میخندد
در سایهٔ گل هر آنکه می مینخورد
گه میخورد و بکون زن میخندد

هر چند که کون لطف و صفائی دارد   گندیده هوا و تنگ جائی دارد
کس کن که درو آب و علف بسیار است
وان عرصهٔ او فراخ نائی دارد

هر که کیرم بکون و کس پیوندد   تا کون بپسند صحبت کون پسندد
کس لاف زند که به ز کونم لیکن
بر کون جوال خویشتن میخندد

آن کیر که گفتی بسحر میخیزد   وز کیر خر عقب تر میخیزد
وقتی بهزار حیله میخفت دمی
اکنون بهزار حیله بر میخیزد

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد   گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بتیزی بشکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

تا بتوانی می مصفا می خور   با دوست برغم دل اعدا می خور
مندیش که فردا رمضانست امروز
می میخورد و فردا غم فردا میخور

این کیر که از مناره شد بالاتر　　　　وز کیر خطیب شهر شد خر کاتر

هر چند که من سست تر او محکمتر

هر چند که من پیرتر او برناتر

ای یار نگفتمت که صهبا میخور　　　　با دلبر گلچهره رعنا میخور

پندم نشنیدی اینک رمضان

جان می ده و ترمکین و حلوا میخور

از چشمه خضر جام سنگی خوشتر　　　　در وعظ خطیب قول جنگی خوشتر

تیزی که ز رندگان مستی بجهد

از سبلت شیخکان بنگی خوشتر

دیدم زنگی ساخته از چرم ذکر　　　　بر بسته که کاذبی کند چون خر نر

گفتم که بکس مخند کیرم بنگر

بر بسته ذکر باشد و بر بسته دگر

بر کس ستم زمانه می بین و مپرس　　　　وان وسعت پیکرانه می بین و مپرس

دوشش گفتم ز کیر چون رستی گفت　　　　خون بر در آستانه می بین و مپرس

این کیر که سر بر فلک افراشتمش　　　　بی گادن کون دمی بنگذاشتمش

امشب که بمهمان کس آمد کون گفت

نیکو دارش که من نکو داشتمش

پیراهن گل دریده شد زین گل　　　　تنبان تو ته نما چو پیراهن گل

ای خر من کون تو به از خرمن گل

جائی که نبود کون تو کون زن گل

دی کرد کسش تواضعی با کیرم　　　　از بی ادبی نخواست برپا کیرم

گشتم ز کسش خجل بنوعی که مپرس

برخوردار از عمر مبادا کیرم

خیزم سوی بازار گذاری بکنیم　　　　باشد که دگر تازه شکاری بکنیم

یا قحبه آورم بکف یا گنگی

شاید که ازین دو کار کاری بکنیم

برخیزم و چاره خماری بکنیم　　　　پس بر در قحبه گذاری بکنیم

یا کیر بکون در برش یا در کس

باشد که ازین دو کار کاری بکنیم

دل خسته همیشه از زن و فرزندم یارب که درین بند بلا نپسندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم
ای بس که بریش کدخدایان خندم

آنم که بجز لهو و لعب نیست فنم جز وصف شکرلبان نباشد سخنم
کون تو ز ناگهان مرا روزی شد
انصاف زهی فراخ روزی که منم

زر نیست که تا بکون نثاری بکنیم یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایه فسق نیست چیزی حاضر
برخیز که ناچار نمازی بکنیم

ای کس ناکی ز دست کیر آشفتش پس رفتن و باز در کنارش خفتش
کفشی که ز بوتش بکنم آری بکنی
تردامنی ترا چه شاید گفتن

گر پایه زهقت رسد بر گردون ور زانکه شوی چو جسم و جان افلاطون
من کیر در اندرون کون تو کنم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

بر هیچکسم نه مهر مانده است و نه کین یکباره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول
هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

کیرم که درو حرارتی دارد زو وز گرمی طبع سر نهد بر زانو
در حجره کس می برش کانجاست
سردابه و بادخانه در پهلو

از کون بجز ار گند چه میجوئی تو وندر پی کس هرزه چه می پوئی تو
هر دم گوئی که کس ز کون خوبتر است
ای مردک ریش کس چه میگوئی تو

آن خال که است راز دار کس تو در دست وی است کار و بار کس تو
ما از تو چنین دور چنان نزدیکی
خفته شب و روز در کنار کس تو

گر بر خیزم در نهمت گوئی چه ور کیر بکون بر نهمت گوئی چه
ور ما در تو ز دور فریاد کند
سر در کس مادر نهمت گوئی چه

کیرم که درین تنور شاب زده — سرخوش شده است و باده ناب زده

در حجرهٔ کس می پرستان خلوت

جائی است فراخ و خنک و آب زده

کس کهنه بکیر دیر و زودم توبه — وز جان و دل و بود و نبودم توبه

از نیمهٔ شب و کیر کاشی وادیم

دیدم همه را و آزمودم توبه

پرسید غریب شاه چون شنیدش — احوال حرم زمحرمی دانائی

گفتا که جماع میدهد در شیراز

هر روز بمنزلی و هر شب جائی

تا در خم این طاق دو رنگی باشی — آن به که حریف می و چنگی باشی

در عمر عزیز خود مرصع خواهی

باید که همیشه مست و بنگی باشی

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدای — هر کس که بدست آید از شاه و گدا

گر گنده کسی است تا توانش میزن

ور خوش پسری است تا توانش میکن

کس چو کیر بنده را پهلوی زانو دید و گفت — با چنین محروم و تو پیوسته همزانوی حر است

ز کون برون کشم این کیر و در کس اندازم — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

زنهار بغیر قابه کس در نروی

بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی

(رساله دلگشا)

الحمد لله علی نعمه و نواله و منه و افضاله و الصلوة علی محمد و آله بعد ذلک
چنین گوید مؤلف این رساله و محرر این مقالت عبید زاکانی بلغه الله تعالی
الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است بر دو وجه است
یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل از بیان مستغنی است و چنانکه جد
دایم موجب ملال خاطر میباشد و هزل دایم باعث استخفاف و کسر عرض میشود
قدما در این باب گفته اند بیت هزل همه ساله جان مردم بخورد — هزل همه روزه
آب مردم ببرد اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانکه گفته اند
الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام و در اشعار آمده است

افد طبعک المکدود بالهم راحة — براح و علله بشیء من المزح

ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن بمقدار ما يعطى الطعام من الملح
زمانى بمطالعه نوعى از هزل ملتفت شود و قول شاعر را كار بندد كه ميگويد
گرچه توحيد بيان در كار است قدرى هم هذيان در كار است همانا مقدر
فرمايند كه بزرگان ما در معنى اين شعر جايز داشته اند بنابراين مقدمه بعضى
نكات و اشارات و حكايات كه بر خاطر واردات در قلم آورد مشتمل بر دو باب
يكى عربى يكى پارسى و آنرا رساله دلگشا نام نهاده چه مطالعه اين اوراق را دلى
گشاده و خاطرى طربناك بايد ايزد بارى اين دو نعمت همگنان را ارزانى دارد

(حكايت عربيه)

جلس انوشيروان يوما للمظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح انا مظلوم فقال
كسرى القصير لا يظلمه احد فقال ايها الملك الذى ظلمنى اقصر منى
فضحك و امر بانصافه **حكايت** قيل لاعرابى قد كبرت و
افنيت عمرك بالبطالة فتب و امش الى الحج قال ليس لى دراهم احج
بها قالوا بع دارك قال و اذا رجعت اين اسكن و ان لم ارجع و قمت
مجاورا اليس انه يقول يا صفعان يا قرنان لم بعت دارك و جئت

نزل الى دارى **حكايت** قيل لرجل ابنك لا يشبهك قال
او ترك جيراننا فيشبهنا اولادنا **حكايت**
سئل يهودى عن نصرانى عن موسى و عيسى ايهما افضل قال عيسى يحيى الموتى
و موسى لقى رجلا فوكزه فقضى عليه و كان عيسى يتكلم فى المهد و
موسى يقول بعد اربعين سنة و احلل عقدة من لسانى يفقهوا قولى
حكايت راى رجلا طفلا يبكى و تلاطفه امه فلا يسكت
فقال لها اسكت و لا نكت امك فقالت هو لا يصدق حتى يعاين ما تقول
حكايت قالت امرأة لزوجها يا منتن الخصيتين قال و كيف
هما لا تكونا كذلك و هما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة
حكايت قيل لجندى لم لا تخرج الى الغزو فقال والله لا اعرف منهم
احد و لا يعرفونى فمن اين وقعت العداوة بينى و بينهم **حكايت**
قيل لمجوسى ما تقول فى انا لله و انا اليه راجعون فقال لا اعرف تفسيره
و لكن اعلم يقينا ان لا يقال فى دعوة و لا فى عرس و لا فى مجلس انس

حكايت حضر ابو العيار مائدة فقدمت فالوذجة قليلة الحلاوة
حكايت فقال عملت هذه الفالوذجة قبل ان اوحى الى النحل
خرج جحى مرة الى الكناسة ليشترى حمارا فاستقبل رجل فقال الى اين قال
الى الكناسة لاشترى حمارا فقال قل ان شاء الله قال ليس هذا موضع
ان شاء الله الحمار فى السوق والدراهم فى كمى فلما دخل السوق ضربت عليه
الطرار وسرق منه الدراهم فلما رجع استقبل الرجل فقال من اين قال
من السوق ان شاء الله سرقت دراهمى ان شاء الله ولم اشترى الحمار ان شاء الله
وارجعت خائبا خاسرا الى البيت ان شاء الله حكايت
قال نصرانى لمجوسى منذكم تركتم نيك الامهات قال منذ ادعين
انهن تلدن الالهة حكايت سئل رجل من العرب عن حال
امراته قال ما دامت حية تسعى فهى حية تسعى حكايت
كان معاوية معروفا بالحلم فلم يغضبه احد فادعى احد ان يغضبه فدخل عليه
وقال اطلب ان تزوجنى والدتك فلها دبر كبير قال ذلك سبب حب
ابى لها حكايت جاء رجل الى بعض الفقها فقال زنا رجل

حنبل توضات وصليت على مذهب ابن حنبل فبينما انا فى الصلوة
اذ احسست بلا فى سراويلى يتلوث فاذا برائحة كريهة خبيثة فقال
لفقيه عافاك الله خربت باجماع ساير المذاهب حكايت
قيل لعابدة ما ورثت الحكاب من زوجها قال اربعة اشهر وعشرة ايام
حكايت قالت عجوز لزوجها اما تستحى ان تزنى ولك
حلال طيب فقال اما حلال فنعم واما طيب فلا حكايت
قيل لجارية انت بكر فقالت كنت عافانى الله حكايت
كانت امراته مزيد حبلى فنظرت الى وجهه فقال الويل لى ان شبهك
ما فى بطنى فقال الويل لى اذا لم يشبهنى حكايت
راى رجل مع جارية رجلا يجامعها فقال لها ما حملك على هذا فقالت
يا سيدى حلفنى بحيات راسك وانت تعرف محبتى لك حكايت
قالت امراة لزوجها يا ديوث يا مفلس فقال الحمد لله ليس لى ذنب فا
لاول منك والثانى من الله حكايت قيل لرجل كانت
امراته ناشزة اما يوجد احد يصلح بينهما قال قد مات الذى يصلح
بيننا حكايت طلب رجل من بعض القوادين امردا فجاء

الیه بجاریة فقال لا ارید ها فقال اترید احسن منها فقال لا ولکن ارغب
فیمن تحته خصیتان وایر فقال القواد فدس فی حرها جزرا وعلق
علیه بصلتین فاتها فی دبرها واجسها امرد

حكايت

ادخل الحجاز غلاما ففعل به وفلما خرج سئل منه صبی فقال ادخلنی الحجاز
لا هل به فبلغ ذلک الحجاز فقال قد حرم اللواطة الا بولی وشاهدین

حكايت

خرج غلام من حمص الی بغداد فرای کثیرة لا شفاعة
بالاجارة فاستردتها امه لمرتبة طاحونة لها بحمص فکتب الیها یا اماه ان
استا بالعراق خیر من طاحونة بحمص

حكايت

قیل لموجر فی رمضان هذا شهر کساد فقال لعن الله الیهود والنصاری

حكايت

اعطی رجل موجرا درهمین فلما اراد ادخاله قال
اادخل واقصر علی ما بین الفخذین قال اری بین فخذی منذ جمعین
سنة فما معنی ذهب درهمین

حكايت

قال قاض یا قوم
اشکروا الله فاشکروا وقالوا ما هو قال اشکروه اذ لم یکن للملائکة
نجاسة فکانوا یخرون علینا ویلطخون ثیابنا

ذهبت امراة الی قاض وقالت هذا الرجل نصیب حقی وانا شابة قال الرجل
انا لا اقصر فیما اقدر علیه قالت لا ارضی باقل من خمسة فی کل لیلة
قال الرجل لا تصلف وانا لا اقدر الا علی ثلثة قال القاضی حالی عجب ..
لا تقع دعوی الا تخرج من عندی شیء انا متکفل الاثنین

حكايت

وقال بعضهم کان موسی فضولا قیل کیف قال
قیل له ما تلک بیمینک یا موسی وکان الجواب ان یقول هی عصای
فاخذ فیما لا یعنیه

حكايت

قدمت امراة زوجها الی القاضی
فقالت ان زوجی لوطی لیس یضاجعنی فقال الزوج انی عنین
فقالت هو یکذب فقال القاضی نولنی ایرک امتحنه فتناول
ایره متبر وکان القاضی قبیحا فلم یزد ایره الا استرخاء فقالت
لو راک منعظ لا استرخی ادفعه الی غلامک وللقاضی غلام صبیح
فدفعه الیه فانتشر سریعا فقالت اعط القوس باریها فقال القاضی
انت علی امراتک ولا تطمع فی غلمان القضاة

حكايت

لقی رجل رجلا وهو علی الحمار سوء فقال الی این یا فلان قال الحق

صلوة الجمعة فقال له ويحك اليوم يوم الثلاثا قال طوبى لي ان اوصلني
حماري الجامع يوم السبت حكايت صلى اطروش
في جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام
سها قال فسا حكايت نظر رجل في الطريق الى امراة حسناء
فقالت لا تنظر فقوم ايرك يمسك غيرك حكايت
قيل لثعلب كم حيلة تحفظها في التخليص من الكلب فقال اكثر من الالف
وخيرها ان لا يراني ولا اراه حكايت ان الشيخ بدر الدين
الصاحب لقي شيخا معه صبيان فقال ما اسمك فقال عبد الواحد
وقال اخرج منها وانا عبد الاثنين حكايت
عض ثعلب اعرابيا فاتى راقيا فقال الراقي ما اصابك قال كلب
واستحيى ان تقول ثعلب فلما ابتدا بالرقية قال واخلط بها شيئا
من رقية الثعالب حكايت نظر رجل في الجب فراى
وجهه الى امه وقال في الجب لص فجائت الام فاطلعت
فقال اي والله ومعه قحبة حكايت اجريت خيل

فطلع منها فرس سابق فجعل يثب من الفرح ويكبر فقال له رجل الى
جانبه اهذا الفرس لك قال لا ولكن اللجام لي حكايت
كان ابو دلف متشيعا ويقول من لم يعلن التشيع
فهو ولد الزنا فقال ابنه انا لست على مذهبك فقال والله لقد
وطئت امك قبل الشراء حكايت روي شيخ في يوم الجمعة
ينيك اتانا وهي تضرط والشيخ يكبر فانكروا عليه فقال لا انكر
على ايره يضرط الاتان وانا ابن تسعين سنة حكايت
قال رجل لامرأة اريد ان اذوقك لاعلم انت اطيب ام امرأتي
فقالت سل زوجي فانه ذاقني وذاقها حكايت رفع رجل
الى بعض الامراء ان استي تحت فلان التركي عبدك وهو يأتيها
في دبرها فدعاه فقال ما هذا قال الغلام اني حملت من تركستان
الى طبرستان وناكوني في استي ثم من ملكني ناك في استي
ثم حملت اليك وانت تنيكني في استي فما ظننت ان ذلك حرام
فقال القصير قم يا عاقل قم حكايت بعض الاكابر اشترى جارية
فقيل لها كيف وجدتها قال فيها خصلتان من الجنة البرد والسعة

حكايت اصاب رجلاً قولنج فتضرع طول الليل الى الله تعالى
في ريح فلما دخل السحر ايس من نفسه فاخذ يتشهد ويقول اللهم ارزقنا
النجاة فقال بعض الحاضرين يا احمق تتضرع من اول الليل الى هذه الساعة
في ضرطة فلم يستجب دعاك ايستجاب في جنة عرضها السموات والارض
حكايت ضرطت امراة ليلة الزفاف فخجلت وبكت فقال الزوج
لا تبك فان ضرطة العروس دليل الخصب قالت افاضرط اخرى قال اتعلم
لا يسع اكثر من هذا حكايت راى بعض الظرفاء شابا يكثر من
النقل في مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب
حكايت ان ابا نواس راى رجلا سكرانا فصار يعجب منه فقيل له ما
يضحك وانت كل يوم مثله قال ما رايت سكرانا قط قيل وكيف ذلك
قال لاني اسكر قبل الناس ولا افيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكار
حكايت روي ابو نواس وفي يده كاس خمر وعن يمينه عنقود عنب
وعن يساره جفنة زبيب وكلما شرب قدحا تناول عنبة وزبيبة فقيل ما هذا
قال اب وابن وروح قدس حكايت اكل اعرابي
بخمس اصابع فقيل له لم تفعل هذا فقال اذا اكلت بثلاث غضبت بقية الاصابع

فقيل لاخرى تاكل بخمس قال ما افعل ليت بزائده منها حكايت
سقط رجل عن سطح فانكسر رجلاه وصار الناس يعودونه ويسئلونه فلما
اكثروا واضجروه كتب قصته في رقعة فاذا دخل وسئل عن حاله دفع الرقعة اليه
حكايت طلب الرشيد الوقاع من جارية قالت وفار التنور
كنت عن الحيض قال ساوي الى جبل يعصمني من الماء قالت لا عاصم اليوم
من امر الله حكايت اعترض رجل جارية رقاصة فقال ما انفع يديك
صناعة قالت لا ولكن الصناعة في رجلي حكايت
سئل رجل رجلا فشتمه فقال تردني وتشتمني قال كرهت ان اردك بغير اجر
حكايت اعتلت امراة وقالت لزوجها ويلك كيف تعمل ان
مت فقال وكيف اعمل ان لم تموتي حكايت قيل لاعرابي ما تسمون
المرق قال السخين قال فاذا برد قال لا ندعه يبرد حكايت
سافر اعرابي فرجع خائبا فقيل له ما ربحت فقال ما ربحنا من سفرنا الا ما قصرنا
من صلاتنا حكايت شكى رجل الى ابي الغيار امراته فقال اتحب
ان تموت قال لا والله قال لم ويحك وانت معذب بها قال اخشى والله

ان اموت من الفرح حكايت قيل لابى الحارث ايولد لابن
ثمانين سنه ولد قال نعم اذا كان له جار ابن عشرين سنه حكايت
وقع رجل على عجوز فى بيتها فقالت يا خبر قال وهو فى العمل برز مرسوم
امير المومنين بنيك العجائز سنة كاملة فقالت السمع والطاعه وكانت لها
ابنة فبكت فقالت ما ذنبا لامير المومنين ما افكرنا فقالت العجوز تحت الرجل
ابكى دموعا وابكى دما انا الا اقدر على مخالفة امير المومنين حكايت
قال ابو العيا رايت جارية مع النخاس وهى تحلف ان لا ترجع لولاه
فسالتها عن ذلك فقالت يا سيدى انه يواقعنى من قيام ويصلى من قعود
ويشتمنى بالتجويد ويلحن فى القرآن ويصوم الاثنين والخميس ويفطر
فى رمضان المبارك حكايت جا رجل الجرالى الطبيب يشكو
وجع ضرسه ففتح الطبيب فمه ففاحت رائحة منكرة فقال له ليس هذا
من على اذهب الى الكناسين حكايت دخل ثقيل الى
مريض واطال القعود فقال المريض لقد تاذينا من كثرة من يدخل علينا
فقال اقوم واغلق الباب قال نعم ولكن من الخارج حكايت

صاحت قوم فى سفر وفيهم طفيلى عزموا على ان يخرج كل واحد منهم شيئا
للنفقات فقال احدهم على الخبز وقال اخر على الحلوا والطفيلى
ساكت فقالوا له وما عليك قال على اللعنة فضحكوا منه وعفوه عن النفقة
حكايت اتى المعتصم رجل يدعى انه نبى فقال له المعتصم
اشهد انك نبى احمق فقال انما جئت الى قوم مثلكم حكايت
قال رجل للحجاج رايتك البارحة فى المنام كانك فى الجنة فقال ان
صح رؤياك فالظلم ثمة اكثر فى الدنيا بنت
عشرة لوزة مقشرة للناظرين بنت خمس عشرة لعبة للاعبين
بنت عشرين ذات لحم وشحم ولين بنت ثلثين
ام بنات وبنين بنت اربعين عجوزة فى الغابرين بنت
خمسين اقتلوها بالسكين بنت ستين عليها لعنة الله والملائكة والناس
اجمعين حكايت سرق رجل ثوبا حمله الى السوق ليبيعه فرق
منه فلما رجع قيل له بكم بعت قال برأس المال حكايت
قال رجل لغلامه هات الطعام واغلق الباب قال الغلام الواجب..

غلق الباب ثم اتيا بالطعام فقال انت حر لفعلك بالحزم

قال فقيل لمريض ما تشتهي فقال ان لا اراك حكايت

قال مزيد لامراته دعيني انيك في استك قالت لا اجل استحي ضرة

لحري مع قرب ما بينهما حكايت قيل لرجل ما تقي من

آلة النكاح عندك فقال البراق حكايت قالت امراة

فلان ناكني نيكا كانه يطلب في حري كنزا من كنوز الجاهلية حكايت

سئل رجل عن بعض الاطباء ما الغرغرة قال ضراط لم ينضج حكايت

قيل لبعض الصوفية بع جبتك فقال اذا باع الصياد شبكة فبأي

شيء يصيد حكايت جائت امراة الى شريح وشكت عن

زوجها قالت لا يعطيني النفقة فقال الزوج انا انفق ما اقدر عليه

قال شريح كيف ذاك قال انا اقدر على الماء وهي تسأل الخبز فضحك

واحسن اليهما حكايت رفعت امراة زوجها الى القاضي

وشكت عن كثرة مجامعته فحكم القاضي على عشرة في كل ليلة فلما اراد ان

يفارقه قال ايها القاضي سلها تسلفني متى جمعت فاجابه الى ذلك

فعادت الى القاضي بعد الثلث وقالت ايها القاضي لا صبر لي عليه فقد

استسلف في ثلث ليال خمس ليال حكايت كان لاسحق الموصلي

غلام يسقي في داره فقال يوما ما حالك قال يا مولاي ما في هذه الدار اشقى

مني ومنك قال وكيف قال انك تطعمهم وانا اسقيهم حكايت

نازع رجل قبيح الوجه رجلا في المذهب فقال له اتشهد بالكفر قال لا الا على

من زعم ان الله خلقك في احسن تقويم حكايت حدث

الجز اطروشا في السر فقال الاطروش لست ادري ما تقول غير انك نفسو

في اذني حكايت قال رجل اقرع لرجل اجرب ما لي اراك من حزن

بلا خوده فقال اردت ان اخذ ما منك حكايت نظر رجل

قبيح الصورة في المراة الى قبح وجهه فقال الحمد لله الذي صورني فاحسن صورتي

وغلام له واقف يسمع كلام ثم خرج من عنده فقال رجل كان بالباب

من صاحبه فقال هو في البيت يكذب الله تعالى حكايت

حج اعرابي فدخل مكة قبل الناس وتعلق باستار الكعبة وقال اللهم اغفر لي

قبل ان يزاحمك الناس حكايت مر رجل بامام يصلي بقوم

فقرء الم غلبت الترك فلما فرغ قال يا هذا انما هو غلبت الروم فقال

كلهم اعداء لنا لا نبالي من ذكر منهم حكاية تزوج رجل
امراة فولدت في اليوم الخامس فمشى الرجل الى السوق واشترى لوحا
ودوات فقيل ما هذا قال من يولد في خمسة ايام يمشي في المكتب في ثلثة ايام
حكاية قال ابو زيد بقيت لا اجد امراة تستوعب ايري
فظفرت لواجده فاولجت فيها تدريجا فقلت اتاذنين في الاخراج
فقالت وقعت بعوضة على نخلة فقالت للنخلة استمسكي لا طير
قالت وما شعرت بوقوعك فكيف اشعر بطيرانك حكاية
خرج الرشيد الى البساتين وجعفر البرمكي معه فاذا شيخ راكب
على حمار رطب العينين فغمز الرشيد جعفر عليه فقال اين تريد يا شيخ
فقال في شغل لا يهمك فقال ادلك على شيء تداوي به عينيك فقال
ما لي حاجة الى دوائك فقال بل لك حاجة خذ عيدان الهواء وغبار الماء
وورق الكماة فصيره في قشر جوز واكتحل به فتذهب هذه الرطوبة
فاتكا الشيخ على ظهر الحمار وضرط ضرطة طويلة فقال هذه اجرة
صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشيد حكاية

خطب رجل عظيم الانف امراة فقال لها ما علمت شرفي وانا كريم
المعاشرة محتمل للمكاره فقالت ما اشك في احتمالك للمكروه
مع حملك هذا الانف اربعين سنة حكاية
عرضت للمامون جارية بارعة في الجمال فايقة في الكمال غير انها
كانت تعرج برجلها فقال لمولاها خذ بيدها وارجع فلولا عرج بها
لاشتريتها فقالت الجارية يا امير المؤمنين في وقت الحاجة اليها لا يكون
بحيث تراه فاعجب بسرعة جوابها وامر بشرائها حكاية
جاء رجل الى بقال فقال ان عندك بصل اعطني كي يصلح رحمي
فمي فقال البقال اكلت سلحا فصلح فمك بالبصل نكتة
علامة الاحمق المجيء في غير الوقت والجلوس فوق القدر حكاية
جاء رجل الى اياس بن معاوية فقال لو اكلت التمر ايضرني قال لا قال
لو اكلت الشونيز مع الخبز ما يلزم قال لا يلزم شيء قال لو شربت
قدرا من الماء قال ما تمنع قال شراب التمر اخلاط منها فكيف
يكون حراما قال اياس لو رميتك بالتراب ايوجع قال لو
صببت عليك قدرا من الماء ايكسر عضو منك قال لا قال لو فعلت من الماء

واقراب لبنا فجففت فی الشمس وضربت به راسک کیف یکون
قال یهلک قال واک مثل هذا **حکایت** ادعی رجل
الالوهیة فامر بحبسه ملک الزمان فجاء الیه رجل وقال له ایکون الاله
فی الحبس قال ان الله حاضر فی کل مکان **حکایت**
سال رجل الشیعی عن المسح علی اللحیة قال خللها قال اخاف ان یبلها
قال ان خفت انقعها من اول اللیل **حکایت** رفع الی
هشام بن عبد الملک شیخ سکران ومعه قنینة شراب وعود فقال
هشام اکسر الطنبور علی راسه واضربوه الحد علی شرب النبیذ فقعد الشیخ
یبکی فقیل له اتبکی قبل ان تضرب فقال لیس بکائی للضرب ولکن احتقارکم
العود حتی سمیتها طنبورا وخمرة کالمسک تسمونها نبیذا فاستظرفه
الوالی وعفا عنه **(حکایات فارسی)**
سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحک از عقب او آنجا رفت
چون او رسید واعظ میگفت هر کس پسری را گایده باشد روز قیامت
پسرک را بر گردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذراند سلطان

محمود میگریست طلحک گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز
آن روز پیاده نمانی **حکایت** همدانی در خانه خود مردی
جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون می آید برنجید و گفت
لعنت بر این زندگانی باد که تو داری هر روز بخانه مردم رفتن
چه معنی دارد تا حاجت برآید زنی بخواه چنانکه ما نیز خواسته ایم
تا ده کس دیگر بتو محتاج شوند **حکایت** شخصی در کاشان
دراز گوشی بفروخت تمغاچی خواست که در کاغذ تمغا نویسد
دلال از او پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت
عمر نام جدت گفت عثمان تمغاچی گفت چه نویسم دلال گفت
هیچ گهی میخورد بنویس که خداوند خر دزده **حکایت**
پیره زنی را پرسیدند که دهی دوست داری یا کیری گفت من
با روستائیان گفت و شنید نمی توانم کرد **حکایت**
شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از شکل شتر نورانی همانم
تعبیر آن چه باشد معبر گفت ده دینار بده تا تعبیر آن بگویم گفت

اگر من ده دینار داشتمی بادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشکل
شتر نبایستمی ساخت **حکایت** فصادی ابوبکر نام
رگ خاتونی بگشاد چون نیشتر بدو رسید بادی از خاتون جدا
شد خاتون از شرم خود را بینداخت و بیخود شد بعد از زمانی گفت
استاد ابوبکر حالی چون می‌بینی گفت خاتون خون میرود باد
میرود زبان از کار افتاده است انشاءالله خدا لطف کند
حکایت شوشتری زنی بخواست شب اول که پیش او
رفت زن موی زهار نکنده بود چون در او انداخت زنگ
تیزی بداد شوهر گفت خاتون آنچه باید کنی نمی‌کنی و آنچه نمی‌باید
کند میکنی **حکایت** مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا
شد شب بخانهٔ اعرابی رسید طعام ماحضری و کوزهٔ شراب
پیش خلیفه آورد چون کاسه بخورد مهدی گفت من یکی از خواص
مهدیم کاسهٔ دوم بخورد گفت من یکی از امرای مهدیم کاسهٔ
سوم بخورد گفت منم مهدیم اعرابی کوزه را برداشت و گفت

کاسهٔ اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی دویم خوردی امارت سوم
دعوی خلافت کردی اگر کاسهٔ دیگر خوری هر آینه دعوی خدائی
خواهی کرد روز دیگر چون لشکر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت
مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندش بداد اعرابی گفت اشهد انک
لصادق ولو ادعیت الرابعة **حکایت** شخصی بمزاری
رسید گوری سخت دراز دید پرسید که این گور از که باشد گفتند از آن
علمدار گفت مگر با علمش بگورش کرده اند **حکایت**
شیعی در مسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته خواست که خیو بر نام ابوبکر
و عمر اندازد بر نام علی افتاد سخت برنجید و گفت تو که پهلوی اینان نشینی
سزای تو این باشد **حکایت** طلحک را بمهمی پیش خوارزمشاه
فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمیکرد
روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یک میکردند
طلحک گفت هیچ مرغی از لکلک زیرکتر نیست گفتند از چه دانی گفت
از بهر آنکه هرگز بخوارزم نمی‌آید **حکایت** شخصی دعوی خدائی
میکرد او را پیش خلیفه بردند او را گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری کرد

اورا بکشند کفت نیک کرده اند زیرا من اورا نفرستاده بودم
حکایت ابو بکر ربابی اکثر شبها بدزدی رفتی شبی برفت
و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون
درخانه رفت زنش کفت چه آورده ای کفت این دستار آورده ام
زن کفت این خود دستار تست کفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده ام
تا ادمان دزدیم باطل نشود حکایت جحی کوسفند میدزدید
و کوشتش صدقه میکرد ازو پرسیدند که این چه معنی دارد کفت ثواب صدقه
با بزه دزدی برابر کردد و درمیانه پیه و دنبه اش توفیر باشد حکایت
شخصی پسری خوبرو داشت و جماع نمیداد فقیهی با پدرش کفت اکر این پسر را
بفروشند شرعا بیعش باطل باشد که منتفع به نیست
حکایت سید رضی الدین شبی پیش بزرکی خفته بود هربار سید
میکفت چیزی بکو تا من بخسبم چون چندبار مکرر کرد سید اخراب غلبه
نموده بود کفت توکه مخور چیزی مکوی تا من بخسبم
حکایت روزی سلطان محمود کفت طلحک دراز کوشی چند داشت
درازکوشان ورا باولاغ کیرند تا خود چه خواهد کفتن بکرفتند واو سخت رنجید

پیش سلطان آمد تا شکایت کند سلطان فرمود که اورا راه ندهند چون راه
نیافت در زیر دریچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد سلطان کفت
اورا بکویند که امروز بار نیست بکفتند کفت قلتبانی را که بار نباشد خر مردم
کجا برد که بکیرد حکایت امیر طغاچار از مولانا قطب الدین
پرسید که رافضی که باشد کفت انکه زنی را از کون کاید دست بردهان
نهاده کفت ایوای مین ایکی کرافضی اولوبدر مین یعنی من دو بار رافضی شده ام
حکایت پسر خطیب دهی دید که پدر خر میکاید پنداشت همه روزه
این کار را میکند روز جمعه پدرش بمنبر رفته مشغول خطبه بود پسر بر در مسجد رفته کفت
بابا خررا میکائی یا بصحرا ببرم حکایت جحی در کودکی چند
روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه عسل بدکان برد خواست که بکاری
رود جحی را کفت در این کاسه زهر است زنهار تا نخوری که هلاک شوی
کفت مرا با آن چه کار است چون استاد برفت جحی وصله جامه بصراف داد
و پاره نان فرونی بستد و با آن عسل تمام بخورد استاد باز آمد وصله را طلبید
جحی کفت مرا مزن تا راست بکویم و حال انکه من غافل شدم طرار وصله را
ببرد من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی کفتم زهر بخورم تا تو باز آئی من

مرده باشم آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده ام باقی تو دانی

حکایت پدر حجی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش و در کوچها میگرداند بر در خانه رسید زنی خوبصورت اورا دید گفت یک ماهی بمن بده تا ترا جماعی بدهم حجی ماهی بداد و جماع بستد خوشش آمد ماهی دیگر بداد و جماعی دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت قدری آب میخواهم آن زن کوزه آب بدو داد بخورد و بر زمین زد و کوزه بشکست ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد مرد رسید که چرا گریه میکنی گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه آوردستم بیفتاد و بشکست دو ماهی داشتم خاتون بگرفت و کوزه بر داشته و من از ترس پدر بخانه نمی یارم رفت مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدری دارد ماهی ها را بگرفت و بحجی داد و بسلامت روان شد

حکایت طفلی را پرسیدند که اشتها داری گفت من بیچاره در جهان چیزی که دارم همین متاع اشتهاست

حکایت پیری پیش طبیبی رفت گفت سه زن دارم پیوسته گرده و شبانه و کمر گاهم درد میکند چه بخورم تا خوب شود گفت معجون نه طلاق بخور

مولانا قطب الدین براهی میگذشت شیخ سعدی را دید که شاش کرده و کیر بر دیوار میمالد تا استبرا کرده باشد گفت ای شیخ چرا دیوار مردم را سوراخ میکنی گفت قطب الدین ایمن باش بدان شخص نیست که تو دیده ای

حکایت عمران نامی را در قم میزدند یکی گفت چون عمر نیست چرا میزنیدش گفتند علاوه برآنکه عمر است الف و نون عثمان را هم دزدیده

حکایت ترک پسری چنگی چنانکه عادت او بود بر مخنث و کون میگرداند غلامباره متحیر در او نگاه کرد ترک پسر دریافت گفت

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائی است که بر خون عزیزان گردد

حکایت شخصی در دهلیز خانه زن خود را بکار گرفته بود و زن گاه گاهی سیلی نرم بر گردن شوهر میزد درویشی سؤال کرد زن گفت خیرت باد گفت شما هم در این خانه نصیبی بمن دهید زن گفت من کیر میخورم و شوهر سیلی از هر کدام نصیبی خواهی مضایقه نمیرود درویش گفت این دو نعمت بهر دو گوارا و باین خاندان ارزانی باد

حکایت فصادی رگ خاتونی گشاد خاتون هرچه میپرسید میگفت از پری خون است

چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد کفت این نیز از پی خرن
باشد کفت نه خاتون از فراخی کون است حکایت
قزوینی با پسری بزرک بجنک ملاحده رفته بود از طرف قلعه سنکی بر سرش
زدند و سرش را بشکست شد برنجید و کفت ای مردک کوری سپری بدین بزرکی
نمی بینی سنک بر سر من میزنی حکایت مؤذنی بانک میکفت
و میدوید پرسیدند که چرا میدوی کفت میکویند که آواز تو از دور خوش است
میدوم تا آوازه خود را از دور بشنوم حکایت دو کودک در قم
از زمان طفولیت تا بوقت پیری با هم مبادله کردندی روزی بر سر مناره
بهمین معاملت مشغول بودند چون فارغ شدند یکی با دیگری کفت این شهر ما
بس خراب است دیگری کفت شهری که پیران بزرکش من و تو باشیم آبادی در او
بیش از این نمیتوان از این شهر توقع داشت حکایت
درب خانه حجی را دزد دیدند او برفت و درب مسجدی را برکنده بخانه میبرد
کفتند درب مسجد را چرا برکنده میبری کفت درب خانه مرا دزدیده اند
و خداوند دزد را البته می شناسد دزد را بمن بسپارد و درب خانه خود را

باز ستاند حکایت سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره
خار میکشید بر او رحمش آمد کفت ای پیر دو سه دینار زر میخواهی یا دراز کوشی
یا دو سه کوسفند یا باغی که تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی پیر کفت
زر بده تا در میان بندم و بر دراز کوش نشینم و کوسفندان در پیش کیرم و
بباغ بروم و بدولت تو باقی عمر در آنجا بیاسایم سلطان را خوش آمد و فرمود
چنان کردند حکایت مولانا عضد الدین نایبی داشت در سفری
با مولانا بود در راه باز ایستاده پاره شراب بخورد مولانا چند بار او را طلب
کرد بعد از زمانی بدوید و مست بمولانا رسید مولانا دریافت که او مست است
کفت علاء الدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که ترا می بینم تو با خود نیز
نیستی حکایت دزدی در خانه ابو بکر ربابی رفت او بیدار بود
خود را در پیش در کشید دزد در پس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت
ابو بکر بانک زد که هی شادی دزد ناچار جواب داد کفت بیا پایم بمال
دزد پایش مالید کیرش برخاست کفت شادی پیش آی و جماعی بده
مسکین تن درداد یکبار بکائیدش بعد از زمانی کفت شادی پیش آی
یکبار دیگر بکائید باری چهار پنج بار دزد را بکار کرفت و بکادش همسایکان را

اسبی لاغر در خانهٔ او بسته بود گفت شاید اسب را آب ده دزد
پیش چاه رفت دلو دریده بود چندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمی شد
بعد از تعذیب بسیار ابوبکر خود را در خواب ساخت دزد فرصت یافت
و بدر جست دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند گفت
یاران زحمت مکشید که درین خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی
که سقنقور خورده است و از جماع دگائیدن سیر نشود و اسبی که استسقا
دارد از آب سیرائی ندارد حکایت ترک پسری مست
بر در غلامباره افتاده بود غلامباره او را بدید و بر دوش گرفته بر بالای
خانه برد و همه شب بکار خیر مشغول بود وقت روز از خواب بر آمد گفت
من در کجا خفته ام گفت در بنده خانه گفت من در زیر خفته بودم چون است
که درین زمان بالایم گفت در خواب غلطیده باشی گفت چرا شلوارم
گشاده است گفت در خواب خره کشیده باشی گفت چرا در کونم
تر است گفت مگر در مستی قی کرده باشی گفت چرا سوراخ کونم
درد میکند گفت ممکن است در مستی دو تیپی بسیار خوانده باشی ترک پسر

باور کرد و خاموش شد حکایت اردبیلی با طبیبی گفت زحمتی دارم
چه تدبیر باشد طبیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آن است
که هر روز قلیهٔ نیم مرغ فربه و گوشت بره مطنجنه کرده مزعفر با عسل
میخوری و قی میکنی گفت مولانا راستی خوش عقل داری اینکه تو میگوئی
اگر کس دیگر هم خورده باشد و قی کرده من در حال بخورم حکایت
واعظی در کاشان بر منبر سرف میگفت که روز قیامت حوض کوثر
بدست امیرالمؤمنین علی باشد و آب آن بکسی دهد که کونش درست باشد
کاشی برخاست گفت ای مولانا مرا او در کوزه کند و هم خودش بخورد
حکایت خلف نام حاکمی در خراسان بود او را گفتند که فلان کس
مطلق شکل تو دارد او را حاضر کرد ازو پرسید که مادرت دلالگی کردی
و بخانهای بزرگان رفتی گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه
بیرون نرفتی اما پدرم در باغهای بزرگان کارگری و آبکشی داشتی
حکایت جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده رفته بودند
در بازگشتن هر یک سر ملحدی بر چوب رفته می آوردند یکی پائی بر چوب

می آورد پرسیدند که این را که گشت گفت من کشتم چرا سرش نیاوردی
گفت تا من برسم سرش برده بودند حکایت
شخصی از مولانا عضدالدین پرسید چونست که در زمان خلفا مردم دعوی
خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمی کنند گفت مردم این روزگار را
چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدا ایشان یاد می آید و نه
از پیغمبران حکایت شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد میکند
تدبیر چه باشد گفت مرا پارسال دندان درد میکرد کشیدم
خاتونی در پیش مجامعت بادی رها کرد مرد گفت خاتون کون خود را بهم گیر
گفت مرا از عشق کیر تو قوه ماسکه نمانده حکایت
کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند با حمامی ماجرا میکرد
حمامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سر
از آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد حکایت
قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش بطرف کفل اسب
بود گفتند باژگونه بر اسب نشسته ای گفت من باژگونه بر اسب
ننشسته ام اسب چپ بوده است حکایت

زنی با پسرش در صحرائی بدست ترکی افتادند ترک خر کره هر دو را بگائید و برفت
مادر از پسر پرسید که اگر ترک را ببینی بشناسی گفت در موقع مجامعت
رویش از طرف تو بود باید تو او را زودتر بشناسی حکایت
سلطان محمود رازی در غضب بود طلحک خواست که او را از آن ملالت
بیرون آرد گفت ای سلطان نام پدرت چه بود سلطان برنجید روی
بگردانید طلحک باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد سلطان گفت
مردک قلتبان سگ تو با او چه کار داری گفت نام پدرت معلوم شد
نام پدر پدرت چه بود سلطان بخندید حکایت
رازی و گیلانی و قزوینی باهم بحج رفتند قزوینی مفلس بود رازی و گیلانی
توانگر بودند رازی دست در حلقه کعبه زد و گفت خدایا بشکرانه آنکه مرا اینجا
آوردی بلبلان و بنفشه را از مال خود آزاد کردم گیلانی چون حلقه بگرفت
گفت بدین شکرانه مبارک و سنقر را آزاد کردم قزوینی چون حلقه بگرفت گفت
خدایا تو میدانی که من نه بلبلان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک بدین
شکرانه مادر فاطمه را به طلاق آزاد کردم حکایت
قزوینی با سپری بزرگ بجنگ ملاحده رفته بود از طرف قلعه سنگی بر سرش
کوفتند برنجید که این مرد مگر کور است سپر باین بزرگی را نمی بیند سنگ را بر سر

من نیز نند حکایت
جلال ورامینی در فصل خزان فاحشه را دید خواست در نکاح آورد
با سید رضی الدین مشورت کرد او این دو بیت بگفت و بدو
فرستاد
بدی ماه گر قحبه زن کنی که دارد کسی همچو
کونت گشاد زسر شاخ آنگاه پر رون کنی که آرد شکوفه
برون سبز شاخ حکایت قزوینی تابستان از بغداد
می آمد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق حکایت
درویشی گیوه در پا نماز میگذارد دزدی طمع در گیوه درویش کرد گفت با گیوه
نماز درست نباشد درویش مطلب را دریافت گفت اگر نماز نباشد گیوه
باشد حکایت در خانه جحی بدزدیدند او برفت و در مسجدی
برکند و بخانه میبرد شخصی بدو رسید و پرسید که چرا در مسجد برکندی
گفت خداوند این در دزد مرا میداند دزد را بمن سپارد و در خود را
بازستاند حکایت مولانا قطب الدین در نزد تغماق
نشسته بود تغماق کعبی داشت گفت با مولانا بنیدازیم هرکه سنگ کند

دیوث است او بنید اخت سنگ نکرد مولانا انداخت سنگ کرد
گفت تو بی سنگ دیوثی و با من با سنگ حکایت مولانا
عضدالدین ترک پسری باجاره میگرفت بمبلغی معین پدرش راضی نمی شد
در آخر گفت رضی شدم اما باید مولانا گاه گاهی بر و عملی فرماید تا او را
حاصل اضافی از مرسوم باشد مولانا گفت در خانه ما علم باشد
ولی عمل نباشد حکایت قزوینی با کمان بی تیر بجنگ میرفت
که تیر از جانب دشمن آید بردارم گفتند شاید نیاید گفت آنوقت جنگ
نباشد حکایت دزدی در شب خانه فقیری میجست فقیر
از خواب بیدار شد گفت ایمردک آنچه تو در تاریکی میجوئی ما در روز روشن
میجوئیم و نیابیم حکایت ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی
دید که سه روز پی در پی بود و خورده نمی شد گفت عمر این مرغ بعد از
مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ حکایت
طلحک میگفت خوابی دیده ام نیمه راست و نیمه دروغ گفتند چگونه است
گفت در خواب دیدم گنجی بر دوش میبرم که از گرانی آن بر خود ریستم
چون بیدار شدم دیدم جامه خراب آلوده است ولی از گنج اثری نیست

حکایت زن طلحک فرزندی زائید سلطان محمود ازو
پرسید زن تو چه زاده است گفت زن درویشان چه زاید یا پسر است
یا دختر گفت مگر از بزرگان چه زاید گفت انجداوند چیزی زاید
بی هنجار کوی خانه برانداز حکایت میان رئیسی و خطیب ده
دشمنی بود رئیس بمرد چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او
بگوی گفت از بهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن مرا بغرض می شنود
حکایت مولانا قطب الدین بر در مکتبی میگذشت
پسرکی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود العنین آنکه جماع
شواند بکند الا در کون او میخواند که العنین آنکه جماع شواند کرد
الا در کون مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سال است تا من
عنین بودم و نمیدانستم حکایت مخنثی در راه مست
افتاده بود کسی بگائید و انگشتری زرین داشت ببرد چون بیدار
شد در کون خود تر دید گفت امشب بی ما عیشها کرده چون حال
انگشتری معلوم کرد گفت بخشش نیز فرموده حکایت
قزوینی را پسری در چاه افتاد گفت جان پدر بجائی نری تا رسن

بیاورم و ترا بیرون آرم حکایت طلحک را پرسیدند
که دیوثی چه باشد گفت این مسئله را از قاضیان باید پرسید
حکایت عسسی شهری را تفرونی دادند نماز دیگر خواجه را
بگرفت که من عسسم و ترا بزندان باید بردن گفت در روز کسی را
عسس نگیرد گفت شب ترا کجا یابم مردم عسس را منع کردند
گفت سهل است اگر کاری داری حالا برو با تو می سازم ولی ضامنی
بده که شب پیش من آئی حکایت حکیمی را پرسیدند
که چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمیشوند گفت گورخران را
به بیطار احتیاجی نباشد حکایت زنی نجارائی
دختری بیاورد مادرش میگفت دریغا اگر در میان پاهایش چیزی
بودی دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه اگر بماند چندان چیزها
در میان پاهایش بینی که ملول شوی حکایت طلحک بازنی
زنا کردن میخواست زن تن درنمیداد که امشب شب آدینه است
و در شبهای آدینه معصیت را دوچندان نویسند طلحک گفت
باکی نیست گیرم که در شب شنبه دو بار زنا کرده ایم حکایت

قزوینی میگفت که سنگ صد درم مرا دزدیده اند گفتند بیک بگر
شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو حکایت
استر طلحک را بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن
اهمال ورزیدی دیگری گفت گناه مهتر است که در طویله او را باز
گذاشته است گفت پس درینصورت دزد را گناهی نباشد
حکایت گران گوشی تغزوینی گفت شنیدم زن کرده
گفت سبحان الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی
حکایت طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد
کرم طلحک بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی
باشد سرد حکایت خراسانی را اسبی لاغر بود گفتند
چرا این اسب را جو نمیدهی گفت هر شب ده من جو میخورد گفتند
پس چرا چنین لاغر است گفت یکماه جوش در زد من تعرض.
میباشد حکایت سلطان محمود از طلحک پرسید
که جنگ در میان مردم چگونه واقع شود گفت نه نبی دنخوری

گفت ایمرد که چه گه میخوری گفت چنین باشد یکی گهی خورد و آن دیگری
جوابی دهد جنگ میان ایشان واقع شود حکایت
قزوینی نان میخورد و گوز میداد گفتند چه میکنی گفت نان و گوز میخورم
حکایت شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمشب صدای
خنده وی را در بالاخانه شنید پرسید در آنجا چه میکنی گفت در خواب
غلطیده ام گفت مردم از بالا بپائین غلطند تو از پائین ببالا غلطیدی گفت
من هم بهمین میخندم حکایت خیاطی برای ترکی قبا می برید
ترک چنان طمعت بود که خیاط نمی توانست پارچه از قماشش بدزدد
ناگاه تیزی بداد ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد خیاط کار خود
بدید ترک برخاست و گفت ای استاد درزی تیزی دیگر ده گفت جایز
نباشد که قبا تنگ تر گردد حکایت کنیزکی متوکل خلیفه
آوردند تا بخرد پرسید که ای کنیزک بکری یا نه کنیزک فی الفور گفت ایها...
حکایت مجد همگر زنی زشت رو در سفر داشت روزی
در مجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان بیامد که انخواجه خاتون بخانه فرود
آمد گفت کاشکی خانه بخاتون فرود آمدی حکایت

زنی بمردی که جماع را طول میداد گفت زودتر فارغم کن که دلم تنگ شد
گفت اگر گشت سنگ بودی از دیر باز فارغ بودی حکایت
سلطان محمود سر بزانوی طلحک نهاده بود گفت تو دیوثان را چه باشی
گفت باش حکایت یکی از امرای ترک در سرابستان
خورد رفت دزدی را دید که میگردد در پی او میدوید و بخادم بانگ میزد
(که چماق گتور) دزد بر سر دیوار جست امیر پایش بگرفت دزد شلوار
نداشت و انگور ترش هم بسیار خورده بود فی الحال در ریت
و ریش امیر را در گه گرفت امیر دزد را رها کرد و بانگ بخادم میزد که هی
چماق قوی آفتابه گتور (یعنی چماق را بگذار آفتابه را بیاور) حکایت
مخنثی موی روی می کند او را منع کردند گفت چیزی را که شما بر کون
خود رها نمی کنید من چرا بر روی خود رها کنم حکایت
زن مولانا عضد الدین پسری بیاورد سوراخ کون نداشت طبیبان
و جراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله
پنجاه سال چندانکه جستیم خلاف این یک پسر یک کون درست
نیافتیم این نیز سه روز بیش نزیست حکایت

فقیهی جاحظ را گفت که اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد
بخدا همی نالد تا او را بجای خود بر گرداند گفت بناله تا گلویش پاره شود
گفت ریگ را گلو نباشد گفت پس از کجا نالد حکایت
خراسانی را ست با پسرکی بگرفتند برغوشان پیش ملک ضیاء الملک
بردند ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی گفت خانه خالی دیدیم
ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته در گونش انداختیم
غلام بچه را ست بگو اگر تو میبودی نمیکردی حکایت
سلطان محمود در زمستانی سخت طلحک گفت که با این جامه یک لا درین سرما
چه میکنی که من با اینهمه جامه میلرزم گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن
تا نلرزی گفت مگر تو چه کرده ای گفت هر چه جامه که داشتم همه را در بر کرده ام
حکایت مخنثی ماری خفته دید گفت در زیر مردی و سنگی
حکایت وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است
از دهن او بوی شراب نیافتند گفتند قی کنانید گفت آنگاه طعام شبانه را
که ضمانت میکند حکایت وقتی مزید را سگ بگزید

کفشه اگر میخواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید بخوران گفت آنگاه
هیچ سگی در جهان نماند مگر اینکه بیاید و مرا بگزد **حکایت**
شاشی هر درسی که بخواندی یک هفته تکرار کردی تا یاد گرفتی یک هفته
این درس تکرار میکرد که **قال الشیخ جلد الکلب لا یصلحه الدباغة**
بعد از هفته که پیش معلم رفت گفت ای درس بخوان تا اگر یاد گرفته باشی
درس دیگرت بگویم گفت **قال الکلب جلد الشیخ لا یصلحه الدباغة**
حکایت عربی بنگ خورده بود و در مسجدی خفته صبح مؤذن
بغلط گفت **النوم خیر من الصلوة** عرب گفت **والله صدقت بالمرة**
حکایت شمس مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که در تحصیل در کودکی
میباید کرد هرچه در کودکی یاد گیرند هرگز فراموش نشود من این زمان پنجاه
سال باشد که سورهٔ فاتحه یاد گرفته ام با وجود آنکه هرگز نخوانده ام هنوز
بیاد دارم **حکایت** شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد
رفیقش گفت احسنت تیرانداز برآشفت که بمن ریشخند میکنی گفت نه
میگویم احسنت آنا مرغ. **حکایت** کفش طلحک را

در مسجد دزدیده بودند و بدهلیز کلیسا انداخته طلحک میگفت سبحان الله من خود
مسلمانم و کفشم ترساست **حکایت** دو مغنی بر سر آهنگی
نزاع میکردند هریک بدیگری میگفت تو بمن گوش ده صاحب خانه از نزاع
ایشان بستوه آمده گفت ایها الحکام هر دو گوش بمن دهید **حکایت**
شخصی میگفت چشمم درد میکند بآیات و ادعیه مداوا نمیتوانم طلحک گفت
قدری انزروت نیز بدانها بیفزای **حکایت** شخصی
غلامی اجاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام اندکی
هم مسامحت کند غلام گفت ای خواجه روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم
حکایت شخصی خانهٔ بکرایه گرفته بود چوبهای سقفش بسیار
صدا میکرد بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن آغاز کرد پاسخ داد که چوبهای
سقف ذکر خدا میکند گفت نیک است اما میترسم این ذکر با ملال
منجر بسجود گردد. **حکایت** واعظی بر منبر میگفت هرگاه بنده
مست بمیرد مست دفن شود و مست سر از گور برآورد خراسانی در پای منبر بود
گفت بخدا آن شرابی است که یک شیشهٔ آن بصد دینار می ارزد
حکایت شیخ شرف الدین درگزینی و مولانا عضد الدین

در خانهٔ بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدند که تبرک شیخ
میخواهیم یکی مولانا عضد الدین را نمی‌شناخت گفت خواجه پارهٔ نیم خوردهٔ
شیخ بمن ده مولانا گفت نیم خوردهٔ شیخ از دیگری بطلب که من تمام
خوردهٔ شیخ دارم **حکایت** غلامی بدکان رفت با خواجه‌اش گفت
خاتون میگوید که دو دینار برای نخود ده خواجه گفت خاتون بکس خود میخندد
من که دو جو نخود نمی‌دهم دو دینار به نخود چون دهم **حکایت**
غلامبارهٔ در حمام رفت ترک پسری واحد العین در آنجا بود مرد یک چشم خود را
برهم نهاد با پسر گفت مرا گفته‌اند که اگر کیری در کون تو کنند چشمت
بینا شود خدای را از خیر مرا نگاه که خدای تعالی چشم مرا بینا کند ترک
باور کرد و برخاست مرد کیر را گایید او چشم باز کرد و گفت که الحمد لله
که بینا شدم پسر که آنرا دید گفت من چشم ترا بینا کردم تو نیز چشم مرا
بینا کن غلامباره ترک پسر را با ارادت و صمیمیت هر چه تمامتر بزیر کار کشید
چون در او انداخت گفت ای غرخواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز
از کاسه بیرون خواهد افتاد **حکایت**

مولانا قطب الدین در حجرهٔ مدرسه امردی را بکار گرفته بود ناگاه شخصی
دست بدر حجره نهاد باز شد مولانا گفت چه میخواهی گفت هیچ
جائی میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم گفت اینجا جا کجا بود کوری
نمی‌بینی که ما از تنگی جا دو تا دو تا بر سر هم رفته‌ایم **حکایت**
شبی پیش سلطان ابو سعید سماعی رفت سلطان دست مولانا عضد الدین
بگرفت گفت رقص کن مولانا رقص میکرد شخصی با او گفت تو رقص
با اصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بر لنع میکنم نه با اصول
حکایت شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی را در باغ
دید صوفی را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمان من آخر
از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی و خرس را نمیزنی گفت خرس مسکین میخورد
هم اینجا میرینند تو میخوری و میبری **حکایت**
خواجه شیخی را بمهمان برد و بر سر نهالی نشاند دیناری چند در زیر نهالی بود
شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت
از حاضران بهر کس که گمان میبری بگو تا از او مطالبه داریم خواجه گفت
ای شیخ من بحاضران گمان میبرم و بتو یقین **حکایت**

قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرد که در شهر کرباس پاره‌های کهنه و
پوسیده بطلبند و برای او کفن سازند گفتند غرض از این چیست
گفت تا چون نکیر و منکر بیایند پندارند که من مرده کهنه‌ام و زحمت
بمن ندهند **حکایت** سلطان محمود روزی مطبخی را گفت
هر گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی کیر آنها را جمع کن و پخته در کاسه بر سفره
پیش طلخک بگذار تا چه خواهد گفت مطبخی بامر سلطان چنین کرد و
طلخک بانهایت میل و خوشی میخورد سلطان از او پرسید که چه میخوری
گفت آش حرمخانه است که مطبخیان باشتباه و غلط پیش من آورده‌اند
و میخورم **حکایت** از بهر روز عید سلطان محمود قرار بود خلعت
هر کسی را تعیین میکردند چون بطلخک رسید فرمود که پالانی بیاورید و بدوش
او بیندازید چنان کردند چون مردم خلعت پوشیدند طلخک آن
پالان را در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت
سلطان در باره من از اینجا معلوم کنید که شما را خلعت از خزانه داد و مرا
جامه خاص خود از تن کند و بخشید **حکایت**
خطیبی بر سر منبر بجای شمشیر چوب دستی بر دست داشت پرسیدند

که چرا شمشیر بر نگرفتی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیر است
اگر خطائی بکنند با این چوب دست مغزشان برآرم **حکایت**
شخصی ماست خورده بود قدری بر ریشش چکیده یکی از او پرسید
که چه خورده‌ای گفت کبوتر بچه گفت راست میگوئی که زلش
بر در برج پیداست **حکایت** جحی در قحط سالی
بدهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من
مردی طبیبم او را پیش رئیس بردند اتفاقاً در خانه رئیس نان می
پختند گفت علاج او آنست که کمی روغن و کمی عسل بیاورند
در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست یک لقمه بر میداشت و
گرد سر بیمار بگردانید و بر دهان خود مینهاد تا بدین نهج تمام بخورد
گفت امروز این قدر معالجه کافی باشد تا فردا چون از خانه
بیرون آمد رئیس در حال بمرد او را گفتند این چه معالجه بود
که کردی گفت هیچ مگوئید شب اگر من آن عسل و روغن را
نمیخوردم من پیش از او از گرسنگی میمردم **حکایت**

مادر جحی بمرد غساله چون از غسل فارغ شد گفت که مادرت زن
بهشتی بود در آن زمان که او را می‌شستم میخندید گفت او بکس تو و
بکس خودش میخندید آنجایگاه که او بود چه جای خنده بود حکایت
شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوقه دست داد کیرش برنخاست
گفت بیت عمری چو حلقه بر در وصل تو سر زدیم غفلت
جواب داد که کس در وثاق نیست معشوق گفت بیت گفتی که
وصل مات چرا اتفاق نیست ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست
حکایت خواجه بر خواجه عزالدین قوهرودی سلام کرد و با جستاد
خواجه یکدو نوبت گفت که بنشین و نمی نشست جلال ورامینی حاضر بود
گفت خواجه من کیر خر استاده دیده‌ام ولی کون خر استاده ندیده‌ام
حکایت ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون می آید
و میگوید وما عند الله خیر وابقی بدانکه در جوار او دعوتی بوده
و او را نخوانده اند و اگر گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون می آیند و میگویند

وما شهدنا الا بما علمنا بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است
و اگر کدخدائی بگوید که ما رغبنا الا فی الصلاح البته بدان که عروسش
بد شکل است حکایت حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند
زنده در میان مردگان است از نقوشان میخورد و بعقول ایشان میخندد
حکایت درباره گرانجانی گفته اند که گرانتر از پوستین در تموز است
و شومتر از روز شنبه بر کودکان حکایت طالب علمی مدتها
پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم میکرد مولانا شرم داشت
که او را منع کند روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که قال بهترین
حکیم او بتصحیف میخواند قال بزرین حکیم مولانا برنجید گفت بزرین
آن کسی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده دردسر ما و خود دهی
حکایت مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود شبی
مست در حجره رفت شیشه مداد از دیوار آویخته بود دوشش بر آن زد
بشکست فرجی سفید داشت پشتش سیاه شد صبح فرجی را پوشید
و آن سیاهی ندید و بدرگاه مولانا قطب الدین شیرازی رفت
اصحاب او را با نظر آوردند یکی گفت این چه رسوائی است دیگری
گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است حکایت

شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانهٔ ما نادیده بدعای تو مشغول‌اند
گفت نادیده چرا شاید دیده باشند حکایت خواجه
بدشکل نایبی داشت بدشکل‌تر از خود روزی آینه‌داری آینه بدست نایب
داد آنجا نگاه کرد گفت سبحان الله بی تقصیر در آفرینش ما رفته است
خواجه گفت لفظ جمع مگوی بگو در آفرینش من رفته است نایب آینه
پیش داشت گفت خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آینه نظر کن
حکایت زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری کرد واثق ازو
پرسید که محمد صلی الله علیه وآله پیغمبر بود گفت آری گفت چون او فرموده
که لا نبی بعدی [2] لا نبیة بعدی نفرموده است حکایت
پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد جحی در خانه نبود مادرش گفت این را
بخوریم پیش از آنکه جحی بیاید سفره بنهادند جحی بیامد دست در حلقه در زد
مادرش دو ماهی بزرگ را در زیر تخت پنهان کرد و یک ماهی کوچک
درمیان آورد مگر جحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش
پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده‌ای گفت ازین ماهی پرسیم
تا بگوید سر پیش ماهی برد و گوش در دهان ماهی نهاد گفت این ماهی میگوید

[2] پس دعوی تو باطل شد گفت او فرموده لا نبی بعدی

من آن زمان کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تخت‌اند
از ایشان بپرس تا بگویند حکایت بخارائی زنی بخواست
بعد از سه ماه پسری بیاورد از پدرش پرسیدند این پسر را چه نام نهیم
گفت چون نه ماهه را به سه ماه آمده است او را چاپار ایلچی نام باید کرد
حکایت سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی
پیش آوردند خوشش آمد گفت بادنجان طعامی است مطبوع و خوش
ندیم سلطان که حاضر بود فصلی در مدح بادنجان پرداخت چون سیر شد
گفت بادنجان سخت چیز مضری است ندیم باز در مضرت بادنجان
مبالغتی تمام کرد سلطان گفت ای مردک نه این زمان مدحش میگفتی گفت
من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان مرا چیزی باید گفت که ترا خوش
آید نه بادنجان را حکایت مسعود رمال بمجدالدین
همایون شاه رسید پرسید که در چه کاری گفت چیزی نمی‌کارم که بکار
آید گفت پدرت نیز چنین بود چیزی نکاشت که بکار آید حکایت
ترک پسری در راهی میرفت و این مصراع را میخواند مصرع مست شبانه
بودم و افتاده بیخبر غلامباره بشنید گفت آه آن زمان من بدبخت

گردن شکسته کجا بودم **حکایت** ترکی بود بهر حمام که رفتی
چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از من دزدیده‌ای این
عادت کم کم برای ترک طوری شده بود که اورا در هیچ حمامی راه نمیدادند
روزی در حمامی رفت و چند نفررا شاهد گرفت که هیچ شعبده نکند و هر
ادّعائی بکند پذیرفته نشود چون از حمام بیرون آمد حمامی تمامت
جامهای اورا بخانهٔ خود فرستاده بود ترک نتوانست دعوی کند
ترکش و قربان برهنه درمیان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نتوانم
کرد امّا ازین حمامی بپرسید که من مسکین چنین بحمّام او آمدم
حکایت وزیر سعید خواجه رشید الدّین را در دیار رحمت میداد
روزی در محفه نشسته بود و دو غلام ترک امرد اورا برداشته پیش پادشاه
میبردند شمس الدّین مظفّر بدید و گفت هذا بقیّة من آل موسی و هرون
تحمله الملائکه **حکایت** از قزوینی پرسیدند که امیرالمؤمنین
علی علیه السلام را شناسی گفت شناسم گفتند خلیفه چندم بود گفت من
خلیفه ندانم علی آنست که حسین اورا در دشت کربلا شهید کردند **حکایت**

حکایت دخترکی را شوهر دادند شب عروسی فریاد برآورد که
من کوچکم کیسهٔ بزرگ را نتوانم تحمّل کرد قرار برآن دادند که مادر دختر
کیر داماد را در دست گیرد و بقدری که تحمّل تواند کرد بگذارد و باقی را
بیرون نگاه کند چون سرش در کار رفت دخترک گفت قدری
دیگر رها کن مادر پارهٔ دیگر رها کرد گفت قدری دیگر همچنین میگفت
تا تمامت در کار رفت باز گفت قدری دیگر مادر گفت همین بود
دختر گفت خدا پدرم را بیامرزد راست میگفت که دست تو هیچ برکت
ندارد **حکایت** یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف
کنند یا بغین گفت قلیه را نه بقاف کنند نه بغین بلکه قلیه را
باگوشت کنند و روغن **حکایت** در مازندران علانام
حاکمی بود سخت ظالم خشک سال روی نمود مردم برای استسقاء
بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر رفته دست
بدعا برداشته گفت اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والغلاء والعلاء
حکایت عربی شیعی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند

و بدره میزدند یکی پرسید که این چه گناه کرده است گفتند ابوبکر
و عمر را دشنام داده است عوبک بشنید رنجیده و گفت یا هذا ایش
عثمان **حکایت** لولیی با پسر ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی
و عمر در بطالت بسر میبری چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز
سگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلیم کن تا از عمر برخوردار
شوی اگر از من نمی شنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم
مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در
مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و هیچ از هیچ جا حاصل نتوانی کرد
حکایت خراسانیی را پدر در چاه افتاد و بمرد و او با جمعی مشغول
خوردن شراب بود یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است
او را دل نمیداد که ترک مجلس کند گفت باکی نیست مردان هرجا
افتند گفتند پدرت مرده است گفت والله شیر نر هم بمیرد
گفتند بیا تا از چاه برکشیمش گفت ناکشیده بجاه من باشد گفتند
بیا تا در خاکش کنیم گفت احتیاج بمن نیست اگر زر طلا است
من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در خاکش کنید

اتابک سلغرشاه هر رمضان بخط خود مصحفی نوشتی و با تحفه
چند بکعبه فرستادی و در باقی سال بخوردن شراب مشغول بودی
چند سال مکرر چنین کرد یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیک
میکنی چون نمیخوانی با خانه خداوندش میفرستی **حکایت**
مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش بغایت پیر و بدشکل بود
گفت خواجه کدخدائی چنین کنند که تو میکنی پیش از من د
لیل و نهاری بوده است گفت خاتون زحمت خود مده
پیش از من بوده باشد اما پیش از تو نبوده باشد **حکایت**
اتابک سلغرشاه قصب مصری بمجدالدین داد چند جای آن
لا اله الا الله بدان نقش کرده بودند مگر منیده است بود او را
خوش نیامد یکی از حاضران پرسید چون است که محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله نه نوشته اند گفت این را پیش از
محمد رسول الله بافته اند **حکایت** شیخ شرف الدین
درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخان را

در قرآن کجا یاد کرده است گفت پهلوی علما آنجا که میفرماید قل هل
یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون حکایت
شخصی پیری را در زمستان میگایید ناگاه از او بیرون کشید
زنگ گفت چه میکنی گفت می بینم که اندرون کس تو سرد است تا
بیرون حکایت شخصی دعوی پیغمبری میکرد او را پیش
مامون خلیفه بردند مامون گفت این شخص از گرسنگی دماغش
خشک شده است مطبخی را بخواند و فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جای گرم
نرمی در تنش کن و هر روز شربتهای معطر و طعام خوش میده تا دماغش
بر قرار آید روزی مامون از او یاد فرموده امر کرد حاضرش کردند از او
پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می آید گفت آری گفت چه میگوید
گفت میگوید که جای نیک بدست تو افتاده است که هرگز برای هیچ
پیغمبری پیش نیامده و باین نعمت و آسایش نبوده اند زنهار از اینجا
بیرون نروی حکایت قزوینی خر گم کرده بود گرد شهر میگشت
و شکر میکرد گفتند چرا شکر میکنی گفت برای آنکه اگر من هم بر خر سوار

نشسته بودم من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی
حکایت جحی بر دهی رسید و گرسنه بود از خانه آواز تعزیتی
شنید آنجا رفت مرده ای را دید گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را
زنده سازم کسان مرده او را خدمت بجای آوردند چون سیر شد
گفت مرا بر سر این مرده برید آنجا برفت گفت این شخص چه کاره بوده
گفتند جولا انگشت در دندان گرفت و گفت آه دریغ هر کس غیر
این بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولا چون مرد مرد
حکایت شیعی از شخصی پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر
بن عمر گفت نام پدر قلتبانت که پرسد حکایت
شخصی خواست که پف در آتش کند بادی از کونش بجست فی الحال
پشت در آتش کرده کونش را گفت اگر ترا تعجیل است بفرمای
حکایت شخصی زنی بخواست شب اول از بینی و بغلش گندی
سخت بدماغش رسید چون بکار مشغول شد باز آنجا نیز گندی عظیم
بدماغ او رسید گفت خاتون لطفی کن تیزی بده شاید که دماغم خوش شود
حکایت مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه روی نمود

مسهلی بخورد مولانا شمس الدین عبیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم که
دیروز مسهل خورده بودی ازدی باز بدعا مشغول بودم گفت آری ازدی
باز از شما دعا بود و از ما اجابت **حکایت** دزدی در خانهٔ
ابوبکر رباب رفت چندانکه جست هیچ نیافت چون خواست بیرون رود
ابوبکر خنده‌ای زد و تیزی بداد گفت خوش بخند امیرک که خوش
خاندان اگنده‌ای داری **حکایت** ترسائی مسلمان
شده بود گرد شهرش میگردانیدند ترسائی دیگر برو رسید گفت
مسلمانان بخت کم بودند تو هم نیز مسلمان شدی **حکایت**
شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با او گفت اگر
میخواهی که با من جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد فردا گاوی فربه
بده بیاور که میفروشم مردک روز دیگر گاوی فربه بیاورد و گفت این
گاو را بجاعی میفروشم شوهر زن در خانه رفت و قصه را با زن گفت
زن گفت سهل است تو بخر تا من بخانهٔ همسایه روم و کس زن همسایه را
بطور عاریت بستانم و کار او را بسازم و گاو مارا باشد شوهر راضی

شد زن در خانهٔ همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت و در خانه
بشوهر سپرد مرد از شکاف در نگاه میکرد و آورد و برد ایشان میدید
برادرش بیامد و گفت مبادا که این مرد بغلط رود شوهر گفت چندانکه احتیاط
میکنم این مردک چنان سخت در سپوخته که نه از آن ما پیداست و نه
از آن همسایه **حکایت** زنی خیاطی محمد نام معشوق داشت
روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه آرم
ترتیبی نیکو باید داد هر یکی را نام برد زن گفت محمد خیاط را هم بیاور
او را هم آورد چون سفره بخوردند سماع برخاست محمد خیاط در خانه
رفت و با خاتون مشغول شد شوهر دریافت و در خانه رفت خواست
که او را بگیرد کیرش در دست او افتاد چون تر بود نتوانست نگاه دارد
خیاط بجست و شوهر تا خانه‌اش در عقب او بدوید و باو نرسید چون
باز آمد ضعیفه روترش کرده با او سخن نمیگفت گفت خاتون من چه گناه
کرده‌ام که بی‌عنایتی میفرمائی چنانکه فرمودی محمد خیاط را آوردم
طعامش دادم تو جماعش دادی من کیرش را پاک کردم در خدمتش رفتم و او را

بسلامت بخانه اش رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرما
تا معذرت بخواهم واگر خدمتی دیگر باقی است بفرمای تا در انجام آن
قیام نمایم **حکایت** شخصی پیش دانشمندی رفت گفت چون
در نماز می ایستم کیرم برمیخیزد تدبیر چه باشد گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن
گفت فایده نمیکند گفت از نفس واپسین گفت تاثیری ندارد چندانکه
ازین نوع وسایل مدت داد هیچ در نگرفت دانشمند ملول شده گفت ای
مردک پا در کون من بسپوز گفت من نیز بخدمت مولانا برای همین کار آمده ام
تا هرچه فرمایند چنان کنم **حکایت** مولانا شرف الدین
دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد
سگ فریاد میکرد مولانا در مسجد بگشاد سگ بدر جست خادم با مولانا
عتاب کرد مولانا گفت ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد از بی عقلی
در مسجد می آید ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می بینی **حکایت**
حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت بر راهی که نام او پس بود
سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه باران سخت می آمد مردی

و زنی را دید که گهواره و بچه در دوش گرفته بزحمت تمام میرفتند پرسید
که راه پس کدام است مرد گفت اگر راه پس را من دانستمی بدین زحمت
گرفتار نمی شدم **حکایت** ترسابچه صاحبجمال مسلمان شد
محتسب فرمود که او را ختنه کردند چون شب درآمد او را بگائیدند بامداد پدرش
از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی گفت قومی عجیبند هر کس که بدین
ایشان در می آید روز کیرش را میبرند و شب کونش را میدرند **ح**
شخصی پسری مست را خفته دید شلوارش بگشاد و چندانکه کیر در کونش مالید
بر نخاست تا که بادی از چفته خفته جدا شد غلامباره گفت **شعر**
اینک نسیمی میوزد کز دوست می آرد خبر   برخیز کاستقبال او واجب بود
کردن پسر **حکایت** درویشی بدر خانه رسید پاره نان
بخواست دخترکی در خانه بود گفت نیست گفت چوبی هیمه گفت نیست
گفت پاره نمک گفت نیست گفت کوزه آب گفت نیست گفت مادرت
کجاست گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است گفت چنین که من
حال خانه شما را می بینم ده خویشاوند دیگر باید که بتعزیت شما آیند
حکایت شیرازی در مسجد بانگ می گفت خادم مسجد بدو

رسید باو درسفاهت آمد شیرازی دراو نگاه کرد بدشکل بود و کور
و هم کچل نعره بکشید گفت ای مردک خداوند در حق تو چندان لطف نکرده است
که تو نسبت بخانه او میکنی **حکایت** شخصی با طبیبی گفت که حرارتی
بر چشمم غالب شده است و خشکی زیاد میکند و سخت تنگ آمده است تدبیر
چه باشد گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد
و بر کس زن طبیب بنهد **حکایت** شخصی را در پانزدهم
رمضان بگرفتند که تو روزه خورده گفت از رمضان چند روز گذشته
گفت پانزده روز گفت چند روز مانده است گفت پانزده روز گفت من
مسکین ازاین میان چه خورده باشم **حکایت** قزوینی در
حمام رفت خناثی را دید سر در حوض کرده سردل و اندامی بغایت خوش
و فربه و سفید دارد مردک غلامباره بود در آغوش کرد و خواست که بکار
خیر مشغول شود خناث سر از حوض بالا آورد ریشی در غایت زشتی داشت
قزوینی برنجید و گفت آه و دریغ کاشکی سرش نبودی **حکایت**
مردکی زن خود را بکار گرفته بود زن در میانه یک دو موی از زهار مرد بکند

مردک ناگاه در گوزش انداخت گفت چه میکنی گفت تیر را چون پر نکنی
کج برود **حکایت** اعرابی بحج رفت در طواف دستارش
بربودند گفت خدایا یکبار که بخانه تو آمدم فرمودی دستارم را ربودند
اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی نفرمای تا دندانهایم بشکنند **حکایت**
زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت روزی از شوهر شکایت
بقاضی برد قاضی روسی باره بود از چشمهای او خوش آمد طمع در او
بست و طرف او گرفت شوهر دریافت چادر از سرش درکشید قاضی
رویش بدید سخت متنفر گردید گفت برخیز ای زنک چشمهای مظلومان
داری و روی ظالمان **حکایت** شخصی از فقاع فقاعی طلبید
او فقاعی ترش و گندیده بدو داد مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع
داد فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع من است گفت من بهای
فقاع نمیدهم مزد استادی ترا میدهم که از کون آن فراخ در کوزه چنین
تنگ چگونه ریسیده‌ای **حکایت** عسسان شب قزوینی را رسیدند
که مست بود او را بگرفتند که برخیز تا بزندانت بریم گفت اگر من راه توانستمی
رفت بخانه خود رفتمی **حکایت** شخصی در حمام وضو می ساخت

حمّامی او را بگرفت که اجرت حمام بده چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت
این زمان سر ببر شدیم حکایت خرستانی بوسیلهٔ نردبان
بباغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد خداوند باغ برسید گفت در باغ
من چه کار داری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان چرا در باغ من
میفروشی گفت نردبان ازان من است هر کجا که خواهم میفروشم
حکایت قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در را
محکم ببستی زنش پرسید که تبر را چرا در مخزن مینهی گفت تا گربه نبرد گفت
گربه تبر چه میکند گفت ابله زنی بوده‌ای ششپاره که بیکجو نمی‌ارزد گربه میبرد
تبری که بده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد حکایت شخصی زنی
بخواست روزی پارهٔ گوشت بیاورد که آشی بسازد زن گفت این کار را هیمه
و دیگ و هزار چیز دیگر باید و حقیقه باشد روز دیگر صابون بیاورد که جامه
بشوی گفت این کار آب گرم و طشت و اشنان و هزار چیز دیگر میخواهد
و عقیقه باشد شوهر ناگاه زنگ را در کون انداخت گفت چه میکنی
گفت از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز دیگر خواهد چنانکه تو عقیقه
دوست میداری من نیز دوست میدارم حکایت

جلال ورامینی پیش مولانا رکن الدین درس هیأت میخواند مولانا گفت
کرهٔ هوا بطبیعت دارد آنچه بالاست مماس کرهٔ اثیر بغایت
گرم است و میانه باعتدال نزدیک و هرچه مماس کرهٔ خاک
و بما نزدیک و بغایت سرد است جلال گفت نیک فرمودی
سبب برودت هوا معلوم شد حکایت مولانا
قطب الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری
گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر که یکی دو روز است
تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند گفت دل خوش دار
که آن نیز در این دو روزه می‌شکند حکایت
عبدالحمی زراد رنجور بود دوستی بعیادت او رفت گفت حالت چیست
گفت امروز اسهالی خورده‌ام گفت پیداست که بوی گندش از دهانت
می‌آید حکایت خاتونی در شیراز در راهی میرفت
خواجه‌زادهٔ امرد براو بگذشت خیو بر پاشنه میمالید تا کفش
ز پایش نیفتد خاتون گفت خواجه‌زاده آن خیو را بالاتر

بمال وکفشی نو بخر **حکایت** خراسانی پیش طبیبی رفت کفت زنم رنجور است چه باید کرد کفت فردا قاروره بیار تا به بینیم و بگوییم اتفاقاً خراسانی خود آنروز رنجور شد روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی درمیان قاروره بسته بود طبیب کفت این ریسمان چرا بسته کفت من نیز رنجور شدم نیمه بالا بول منست و نیمه زیر بول زنم طبیب روز دیگر این حکایت را برای جمعی باز میگفت قزوینی حاضر بود کفت مولانا معذور دار که خراسانی را عقل نباشد آن ریسمان را از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون **حکایت** شخصی از خطیبی سؤال کرد که والسماء ذات الحبک چه معنی دارد کفت همه کس داند که سما زمین باشد وذات هم ازین چیزی باشد حبک را نه من دانم ونه تو ونه آنکه این گفته است **حکایت** شخصی با دوستی کفت پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشها تمام خورده بودند او کفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشها خبر شدند تمام را خورده بودم **حکایت**

مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترک و یکی تاجیک روزی با یکدیگر لفظ سکون نوشتند و بمولانا مودند که کدام بهتر است مولانا کفت سی ازان تاجیک بهتر است و کون ازان ترک **حکایت** خواجه بسفر رفت غلامی هندو در خانه داشت چون خواجه از سفر باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود غلام یکی را بر دوش نهاده بود و یکی در پی او میدوید و باستقبال خواجه رفت خواجه پسر را بدید کفت این پسر ازان کیست کفت ازان خاتون کفت هذا عجب غلام کفت هذا الذی خلقی اعجب **حکایت** شخصی از واعظی پرسید زن ابلیس چه نام دارد واعظ اورا در پیش خواند و در کوشش کفت ای مردک قلتبان من چه دانم چون باز بمجلس آمد ازو پرسیدند که چه فرمود کفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید **حکایت** دهقانی در اصفهان بدر خانهٔ خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرا کفت که با خواجه بگوی که خدای در بیرون نشسته با تو کاری دارد با خواجه کفت باحضار او اشارت کرد چون درآمد پرسید

که تو خدائی کفش آری کفش چگونه کفش من پیش ده خدا و باغ
خدا و خانه خدا بودم نواب تو ده و باغ و خانه مرا بظلم بستدند
خدا ماند حکایت خراسانی خری در کاروان گم کرد خر
دیگری را بگرفت و بار بر نهاد خداوند خر خر را بگرفت که از آن من است
او انکار کرد گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت نر گفتند این ماده است
گفت خر من هم آنقدر نر نبود حکایت یکی در باغ خود رفت
دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید گفت درین باغ چه کار داری
گفت بر راه میگذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز
برکندی گفت باد میبرد دست بر بته پیاز که میزدم از زمین بر می آمد
گفت مسلم که گرد کرد و پشتواره بست گفت والله من نیز درین فکر
بودم که رسیدی حکایت قزوینی انگشتری در خانه گم کرد
در کوچه میطلبید که خانه تاریک است حکایت شخصی در
خانه قزوینی خواست نماز بگذارد پرسید که قبله چون است گفت من
هنوز دو سال است که در این خانه ام ندانم که قبله چون است
حکایت اعرابی اقتدا بامامی کرد امام بعد از فاتحه

آیه الاعراب اشد کفرا و نفاقا برخواند عرب برنجید و سیلی محکم
بر گردن امام زد امام در رکعت دویم بعد از فاتحه آیت و من الاعراب
من آمن بالله و الیوم الآخر خواند اعرابی گفت اصلحک الصفعه یا قوان
حکایت شاعری در مسجد یکی را دید که پسری را بکار گرفته
با او سفاهت کرد که در خانه خدا لواط میکنی مردک بهزار حیله بجست و از
سوراخ مسجد نگاه میکرد دید که شاعر مشارالیه خود پسری را بکار گرفته
میگاید باز آمد و بشاعر گفت آن چه بود و این چیست گفت نشنیده
یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره حکایت قزوینی با پسری
قول میکرد که یکدینار بدو دهد و یک نیمه کیر در کون او کند چون بخفت
مردک لوطی تمام آلت را در کون پسرک فرو کرد پسر گفت خوب نیمه قول
کرده بودیم مردک گفت من نیمه آخر را شرط کردم
حکایت حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت من هضم طعام نتوانم
کرد تدبیر چه باشد گفت هضم شده بخور حکایت زنی در
مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود هر کس امشب

با حلال خود جمع شود از بهر او خانه در بهشت بسازند چون شب بخفتند
زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری مرد یکبار زنک را بکار
گرفت چون زمانی بگذشت زن گفت خانه از بهر خود ساختی
از بهر من نیز بساز مردک مشغول شد و خانه هم برای زنش ساخت
بعد از زمانی زن گفت اگر در بهشت مهمانی برای ما برسد چه کنیم
مردک یکبار دیگر مشغول شد خانه هم برای مهمان تهیه کرد وقت روز
مردک زن را غافل کرد و در کونش انداخت و گفت هر کس سه خانه در
بهشت داشته باشد باید یکخانه هم در دوزخ داشته باشد حکایت
مولانا عضد الدین نجو استکاری خاتونی فرستاد خاتون گفت من
شنیده‌ام که او فاسق است و غلامباره زن او نخواهم شد با مولانا گفتند
گفت بخاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف
خاتون و عنایت او بسته است حکایت یکی با پسری
قول و قرار کرد که دو بدو آقچه و میان پاچه بچهار پسر بمسامحه راضی شد
که هم سهل است و هم پر بها مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد

پسر گفت این چه سختی گفت من مردی فقیرم دو آقچگی مرا کاواش
حکایت قزوینی روز تابستان زنش را بکار گرفته میگائید
زنگ هر زمان بادی جدا میکرد و تحویل قزوینی میداد گفت چه
میکنی گفت از بهر خایه تو باد میزنم تا گرما نخورد حکایت
شخصی با نجاری گفت مدتهاست جماع نمیکنم گفت ای جان برادر
چون نمیکنی باری میده تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی
حکایت قزوینی را دندان درد میکرد پیش جراح رفت
گفت دو آقچه بده تا برکنم گفت یک آقچه بیش نمیدهم چون
مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد و سر پیش برد دندانی که
درد نمیکرد بدو نمود جراح برکند قزوینی گفت سهو کردم آن دندان
که درد میکند بدو نمود جراح برکند قزوینی گفت صرفه از من بری
و دو آقچه بستانی من از تو زیرکترم ترا بازی خریدم و کفایت
خود چنان کردم که یک دندانم بیک آقچه برآمد حکایت
مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد اطبا حقنه
گرفتن تجویز فرمودند مفید نیامد شراب دادند فایده نداد در نزع

افتاد یکی پرسید که حال چیست گفت حال آنکه بعد از هشتاد و
پنجسال مست و کون دریده بحضرت رب خواهم رفت

حکایت شخصی زنی بخواست شب اول چون خلوت کردند
شوهر بحاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن
گوش خود را سوراخ کرده خواست با او جمع شود عروس بکر
نبود گفت خاتون این سوراخ که در خانهٔ پدر بایستی کرد اینجا
میکنی و آنچه اینجا بایستی کرد در خانهٔ پدر کرده ای

حکایت بدشکلی بسیار خوار بر سفرهٔ یزید حاضر شد یزید
از او پرسید که عیالت چند تاست گفت نه تا دختر دارم گفت
ایشان خوش صورت ترند یا تو گفت والله یا امیر أنا احسن
منهن و هن اکل منی

حکایت زنی ترکمانی در آب
نشسته بود خرچنگ کسش را محکم گرفت فریاد برآورد شوهرش
شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته باشد
رها کند سر پیش کرد و پف بر کس او دمید ناگاه بادی از
زن جدا شد مردک را دماغ بسوخت گفت هی هی تو

پف مکن پف تو گندیده است

حکایت شخصی دعوی
نبوت کرد پیش خلیفه اش بردند از او پرسید که معجزه ات چیست
گفت معجزه ام این است که هرچه در خیال شما میگذرد مرا معلوم است
چنانچه اکنون در خیال همه میگذرد که من دروغ میگویم

حکایت
بازرگانی زن خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر او
جامه سفید تهیه کرد و کاسهٔ نیل بخادم داد که هر گاه از این زن حرکتی
ناشایست بروز کند یک انگشت نیل بر جامهٔ او زن تا چون باز آیم
اگر تو حاضر نباشی مرا حقیقت حال معلوم گردد پس از مدتی خواجه
بخادم نبوشت چیزی نکند زهره که ننگی باشد بر جامهٔ
او ز نیل رنگی باشد خادم باز نبوشت گر زآمدن خواجه درنگی
باشد چون باز آئی زهره پلنگی باشد

حکایت
در ولایت هرات دهی است خرج نام قاضی آنجا بخانهٔ ندافی رفته بود
و شراب خورده و در مستی بر مشتهٔ نداف ریسته شاعری گفته بود
از علم و عمل بری بود قاضی خرج * بر مشته اگر میرید نیست عجب

با خلق بداوری بود قاضی خرج

زانروی که مشتری بود قاضی جرخ **حکایت** زنی مخنثی را
بگفت که بسیار مده که در آن دنیا بزحمت رسی گفت تو غم خود
بخور که ترا جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی **حکایت**
قزوینی را در حالت نزع تیزی از کون بجست گفتند از حاضرین شرم
نداری گفت من ایشان را بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم
حکایت شیرازی خواست با زن خود جمع آید مگر زن موی
زهار نکنده بود بر نجید و گفت خاتون این معنی با من که شوهر تو ام محرم
تو هستم سهل است اما اگر بیگانه باشد خجالت نمیکشی
حکایت بر در دهی خری را محل میدادند زنی صاحب جمال حاضر
بود خداوند خر ماده گفت چون است که جهت خر از من پنجه دینار
میخواهی و اگر من زنی را بکار گرفته و بگایم تا ده دینار نستانند
جماع بمن ندهد زن گفت تو چنین کیری بیار تا من پنجاه دینار بدهم
حکایت وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی مولانا امین الدوله را
دید دستار انداخته وضو می سازد گفت محکم آلتی داری گفت قبول

کن خواجه بر نجید طاسی نقره داشت بر سر او زد چون از حمام بیرون
آمد مولانا امین الدوله جامه میپوشید خواجه از آن حرکت پشیمان
شده بود گفت مولانا معذور دار که بد کردم و این طاس نقره را
قبول کن گفت تو از آن ما را قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول
نمی کنیم **حکایت** شخصی را زنبوری بر کیر زد سخت بزرگ
شد در خانه رفت و با زن خود گفت این کیر را در بازار میفروشند نذر
کرده ام که کیر خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر و این کیر را بستانم
اگر نیک است تا بخریم زن را سخت خوش آمد جامها و حلی هر چه داشت
درهم فروخت و صد دینار بداد که این کیر را از دست مده شوهر برفت
و باز آمد که خریدم یکی دو روز بکار میداشتند ناگاه آماس کیر فرو
نشست و با وا اصل آمد شوهر پریشان از در در آمد و گفت ای زن
خداوند بلای سخت از ما بگردانید آن کیر که دیدی و خوردی از آن ترکی بود
دزدیده بیرون آمد مرا بگرفتند و بدیوان بردند بهزار زحمت صد دینار
بترک دادم و همچنان کیر کهنهٔ خود باز ستدم و از آن دغدغه خلاص
یافتم زن گفت من خود روز اول میدانستم که این کیر دزدیده باشد

وگرنه بدان ارزانی نفروختندی **حکایت** لوری در مجلس
وعظ حاضر شد واعظ میگفت صراط از موی باریکتر باشد و از
شمشیر تیزتر و تند و روز قیامت همه کس باید از ان صراط بگذرد
لوری بر خاست گفت مولانا آنجا هیچ دار ا زینی یا چیزی باشد
که دست در انجا زنند و بگذرند گفت نه گفت یک بریش خود میخندی
اگر مرغ باشد از آنجا نتواند گذشت **حکایت** قاضی را
قولنج بگرفت طبیب فرمود که او را شراب حقنه کنند شراب بسیار
در وریختند مردک مست شد اهل خانه را میزد و فریاد میکردند از پسرش
پرسیدند که پدرت چه میکند گفت از کون نسو عربده میکند
حکایت خطیبی را گفتند مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم
مرا با مسلمانی چکار **حکایت** همدانی در خانه خود میرفت جوانی
دید که از خانه او بیرون می آید برنجید گفت شرم نداری هر روز
بخانه مردم رفتن چه معنی دارد گفت تا جانت درآید تو نیز مانند ما
زنی نخواه تا صد ها کس بتو محتاج شوند **حکایت**
قزوینی بجنگ عشیر میرفت نعره میزد و تیز میداد گفتند نعره چرا میزنی

گفت تا شیر از من بترسد گفتند چرا میزنی گفت من نیز میترسم
حکایت پیره زنی را گفتند دهی دوست تر داری یا کری گفت
مرا تاب گفت و شنید با روستائیان نباشد **حکایت**
ترکمانی با یکی دعوی داشت بستوئی پر گچ و پاره روغن بر سر آن
گذاشت و از بهر قاضی رشوت برد قاضی بستد و طرف
ترکمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر او میخواست انجام یافت
و مکتوبی مسجل بترکمان داد بعد از هفته قضیه روغن معلوم کرد
ترکمان را بخواست که دران مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم
ترکمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد
در بستو باشد **حکایت** هرون بهلول گفت دوست ترین
مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکم را سیر سازد گفت من
سیرمی سازم گفت مرا دوست خواهی داشت یا نه گفت دوستی
نسیه نمی شود **لطیفه** از فضائل مثنیت گردنی آنکه حسن
خلق می آورد خمار از سر بدر میکند بدرامان را رام می سازد و ترش

زویان را منبسط می سازد و دیگران را میخنداند خواب از چشم میرباید
و رگهای گردن را استوار می سازد **حکایت** زنکیکه سر
دو شوهر را خورده بود شوهر سیمش در شرف موت بود برا و گریه میکرد
میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه می سپاری کهش بدیوث چهار مین

حکایت زنی از طلحک پرسید که دروازه شیرینی فروشی
کجا است کهش در میان تنبان خاتون **حکایت** یکی از
خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش
خوش آمد بر دیوار نوشت که **مصراع** انا التفاحة الحمراء علیها
لطف مرسوش روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن
نوشت نفرج عرضها شبر علیها العهن منفوش

حکایت غلامباره ترک پسری مست خفته را دریافت و بکار
خیر مشغول شد ترک پسر بیدار شد مشتی چند بر روی غلامباره زد
چنانکه مشتش خون آلود شد چون چراغ بیاوردند ترک برا و حمله آورد

و دست بشمشیر کرد غلامباره کهش دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست **حکایت** با مشید
شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمی خرید بخواست کبدید
چاره آن دانست که بدر بر خانه غسال رفت کهش میترسم
که ناگاه اجل برسد و کس غم مرا نخورد بریانی در دکان دارم ستاندن
و چون مرا فریضه رسد غسل بده غسال شاد شد و حالی بریانی
غنیمتی دانست بستد و با عیال بخوردند بعد از هفته با مشید
غسال را بگرفت که من بدمشق میروم با من بیا کهش این چه معنی دارد
کهش ترا از بهر آن باجاره گرفته ام تا مرا بدیگری احتیاج نشود
مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص
یافت **حکایت** ابوبکر ربابی خرمنغری خلی را بخانه
برد زمستان سخت بود شب بخفتند خرمنغری را از سرما خواب
نمیگرفت کهش خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز بوریا پاره در خانه
داشت بر او پوشانید زمانی دیگر بگذشت کهش چیزی بر من

انداز نردبانی درخانه بود آن نیز بالای او نهاد زنانی دیگر که
چیزی بر من پوشان مگر همسایگان درخانهٔ او رخت شسته بودند
طشتی پر آب آنجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد خر
مقری بجنبید پاره آب از طشت بجست و بسوراخهای بوریا فرو رفت
و بدو رسید بانگ زد خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالائین از
من بردار که هزار دانه عرق کردم **حکایت** واعظی
بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان گریه سخت میکرد واعظ گفت
ای مجلسیان صدق ازین مرد بیاموزید که اینهمه گریه بسوز میکند مرد
برخاست گفت مولانا من نمیدانم که تو چه میگوئی اما من بزکی سرخ
داشتم ریشش بریش تو میماند در این دو روزه سقط شد هرگاه
که تو ریش میجنبانی مرا از آن بزک یاد می آید گریه بر من غالب
میشود **حکایت** واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم
و حوا نوشته و در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید طلحک از
پای منبر برخاست گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا

بنزد ایشان رفت و بفریفت چگونه میشود که در خانهٔ ما از اسم
ایشان بپرهیزد **حکایت** شیطان را پرسیدند که کدام
طایفه را دوست داری گفت دلالان را گفتند چرا گفت از بهر آنکه
من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان
افزودند **حکایت** یکی از طلحک پرسید که کلنگ را چگونه
کباب کنند گفت اول تو بگیر **حکایت** یکی اسبی از دوستی
بعاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاه است گفت مگر
اسب سیاه را سوار نشاید شد گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه
کافی است **حکایت** جنازه‌ای بر راهی میبردند درویشی
با پسر بر سر راه ایستاده بودند پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست
گفت آدمی گفت کجایش میبرند گفت بجائی که نه خوردنی باشد
نه پوشیدنی نه آب و نه نان نه هیزم و نه آتش نه زر و نه سیم
نه بوریا و نه گلیم گفت بابا مگر بخانهٔ ماش میبرند **حکایت**
پدر جحی کنیزکی داشت که گاه با او جمع شدی شبی جحی بجامهٔ خواب

حکایت

او رفت و در کنارش کشید کهف تو کیستی کهف منم پدرم
دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بر دوش گیر گفت
سبحان الذی سخر لنا هذا چون میان آب رسیدند حال گفت
منزلا مبارکا و انت خیر المنزلین و اورا در میان آب نهاد گفت جواب
آن این است که بدان عذر من خواستی

حکایت

ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه او را بدعوت برده
بود ابراهیم خودرا در آنخانه انداخت خلاف از قرص جو بدست
ابراهیم نیفتاد بخورد زمانی بگذشت گفتند یا قوتی سه مثقالین گم
شده است مردم را برهنه کردند نیافتند ابراهیم و جمعی دیگر را
در خانه کردند گفتند شما بحلق فرو برده باشید سه روز در این خانه
میباید بود تا از شما جدا شود روز سوم خلیفه از زیر آنخانه میگذشت
ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم
سه روز است محبوسم کرده اند که یاقوت سه مثقالی بردی تو که
آنهمه نعمتهای الوان خوردی و زبال بردی با تو چها کنند

حکایت

نحوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نحو خوانده‌ای گفت نه گفت
ضیعت نصف عمرک روز دیگری بادی تند برآمد کشتی
غرق خواست شود ملاح اورا گفت تو علم شنا آموخته‌ای گفت
نه گفت ضیعت تمام عمرک

حکایت

شخصی
امردی را بدرمی چند راضی ساخت در وقت کار امرد کیر اورا بزرگ دید
سر باز زد مردک گفت یا بگذار کار خود به پشنم یا اینکه معاویه را
دشنام خواهم داد پسرک گفت شکیب بر زخم ایر آسان تر است از
شنیدن دشنام بخال المؤمنین پس تن در داد و در اثنای آوردو برد
میگفت یا رب هذا فی هواه و لیک قیل اللهم انی قد بذلت
نفسی دون شتم معاویه فصبرنی

حکایت

شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مابونی را بکار گرفته می گاید
فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من
کون دادن چه معنی دارد مابون از طول فریاد آن برنجید و گفت
ای چه خبر است کمتر فریاد کن تو نیز بیا در دهلیز خانه ما آنقدر کون بده

که جانت برآید **حکایت** پادشاهی را سه زن بود
پارسی و تازی و قبطی شبی در نزد پارسی خفته بود از وی
پرسید که چه هنگام است گفت هنگام سحر است گفت از کجا
میگوئی گفت از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان
بترنم درآمده شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین
سؤال کرد او در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه
مهره های گردن بندم سر و سینه ام را می سازد شبی دیگر در نزد
قبطی بود از وی همین پرسید قبطی در جواب گفت هنگام
سحر است از بهر آنکه مرا ریدن گرفته است **حکایت**
در سرای برکانخان ختائیان در میان صورتها سه صورت
ساخته اند یکی نشسته و سر بجیب تفکر میکند و دیگری یک دست
بر سر میزند و بدست دیگر ریش بر میکند و یکی رقص میکند
بر بالای اولین نوشته اند که این کس که فکر میکند که زن
بگیرم یا نه در دومین نوشته اند که این کس زن خواسته

و پشیمان شده است بر سومین نوشته اند که این مرد زن طلاق
داده است و فارغ شده و مکتوبی بدستش داده اند و این بیت
برآنجا نوشته اند **بیت** طاق ترنبین و ترنبین طاق
مژده ده او را که دهد زن طلاق **حکایت** اعرابی را
پیش خلیفه بردند او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده اند
گفت السلام علیک یا الله گفت من الله نیستم گفت یا جبرائیل
گفت من جبرائیل نیستم گفت الله نیستی جبرائیل نیستی پس چرا
بالا رفته تنها نشسته تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین
حکایت مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجد الدین
پرسید که زن کرده گفت آری گفت ان بکه زده گفت اگر
بکه زدمی بخیر بودمی و بسلامت **حکایت** شخصی از
مولانا عضد الدین پرسید که یخ سلطانیه سرد است یا یخ
ابهر گفت سؤال تو از هر دو یخ تر است **حکایت**
قزوینی پیش طبیب رفت گفت موی ریشم درد میکند پرسید

که چه خورده گفت نان و یخ گفت برو بمیر که نه دردت بدرد
آدمی میماند نه خوراکت **حکایت** قزوینی در کنار نهری
ریسمانی بر کرده در دست داشت و آب فرو میرفت و چون از
آب بیرون می آمد گرهی از ریسمان میگشود و باز باب فرو
میرود گفتند چرا چنین میکنی گفت در زمستان غسلهای جنابتم
قضا شده و تابستان ادا میکنم **حکایت** خواجه
شمس الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را بلورستان میفرستاد
گفت چند سگ تازی با خود بیار پهلوان برفت و سگ را فراموش
کرد و چون بار دیگر به تبریز آمد سگ بیادش آمد گفت تا سگی
چند در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد خواجه گفت من
سگ تازی خواستم گفت سگ تازی چگونه باشد گفت
سگ تازی را گوشش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر
گفت من گوش و دم میدانم ولی اگر پنج روز این سگان
در خانه خواجه باشند از گرسنگی شکمشان چنان لاغر باشد

که از حلقه انگشتری بجهند **حکایت** صاحب دیوان
پهلوان عوض را گفت یکی را که عقل داشته باشد بطلب که بجائی
فرستادن میخواهم گفت ای خواجه هر کرا عقل بود ازین خانه بیرون
رفت **حکایت** عربی کور حلق میزد و میگفت فدیتک
یا سکینه رندی بر او بگذشت سر چوبی را بگه آلوده و بر دوش
مالید عرب بوی آن دریافت و مقام حلق را بر گردانیده و
میگفت فوت یا سکینه **حکایت** طلحک را
گفتند چه میگوئی در حق زنی که در وقت جماع شوهر خود میگوید
امان مرا کشتی امان مردم گفت بگذار شوهر بکشد و زن بمیرد
بزه و دیت آن بگردن من. **حکایت** عراقی
زنی را دوست میداشت با خر نر و غلامی بخانه او رفت زن را
ماده خر و کنیزی بود خود زن را بگائید و غلام و کنیز را و نره
خر ماده خر را گفت خدایا چشم بد دور از چنین روز
حکایت زنی نزد قاضی رفت گفت شوهرم مرا در جای

سنگ نهاده است و من ازین دلتنگم قاضی گفت سخت نیکو
کرده است جایگاه زنان هرچه تنگ‌تر بهتر حکایت
شخصی امردی بخانه برد و درمی بدستش نهاد و گفت بجواب تا برنهم
امرد گفت من شنیده‌ام که تو امردان می‌آوری تا بتو برنهند گفت
آری عمل با من است و دعوی با ایشان تو نیز بجواب و برو آنچه
میخواهی بگوی حکایت غلامباره غلامی را بخانه بُرد غلام
تن بآرزوی او نداد و در بیرون آمدن گریبان او چسپید که اجرت
من بده و ستیزه برخاست درین اثنا کسی از آنجا بگذشت ماجرا
بدو بیان نمودند او را حکم کردن خواستند او گفت پدرم از جدم و
جدم از مزنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته
شود و پرده فروهشته مهر واجب گردد پس ترا نیز بهای لوطه
شمردن لازم غلامباره دو درهم بغلام داد و بحکم گفت والله
جز تو قوادی که بمذهب شافعی و باسند متصل قیادت کند
ندیده‌ام حکایت رنجوری را سرکه هفت ساله تجویز نمودند

از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا گفت
اگر من سرکه بکسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت
سالی نرسیدی حکایت از سرای هرون الرشید
کنیزی بیرون آمد بر بازوبندش نوشته بود که الحر الی ایرین احوج
من الایر الی حرین حکایت معلمی زنی بخواست که پسرش
در مکتب او بود زن انکار کرد معلم طفل را بزد که چرا مادرت
گشنی که این معلم بزرگ است پسر شکایت بمادر برد بسبب همان
شکایت زن با شوی راضی شد حکایت سعد بهاء رکن
سعدالدین موتانی گفت مرا از کجا شناختی گفت یُعرف المجرمون
بسیماهم حکایت خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه
بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد
و خطی بر آن میکشید آئینه داری آئینه بدست پسر خواجه نجم الدین
بداد او در آنجا نگاه بسیار میکرد خواجه گفت چند در آنجا نگاه
کنی و مردکی زشت را در آنجا بینی گفت مگر خواجه نشنیده است
که آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند

حکایت مولانا رکن الدین بعیادت شخصی رفت پرسید
که چه زحمت داری گفت گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است
گفت صفرا شاید اما من باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند
شدن حکایت شیخ شرف الدین درگزینی از مریدان
خود صوفی و امردی خوش صورت را برای مهمی پیش وزیر
غیاث الدین فرستاد مولانا عضد الدین در پیش وزیر حاضر
بود کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند گفت
من ایشان را نمی شناسم اما چنانکه مینماید یکی از شیخ کنگ است
و دیگری کنگ شیخ حکایت شخصی پیره زنی را
در زمستان بکار گرفته میگایید ناگاه از آنجا بیرون کشید گفت
چه میکنی گفت می بینم تا خود اندرون کس تو فراخ تر و سرد تر است
یا بیرون حکایت در آن تاریخ که بوعلی سینا از علاء الدوله
از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد چون ببغداد رسید بر کنار
شط هنگامه گرفته بود و ادویه مفرح جست و دعوی طبیبی میکرد

او زمانی آنجا تفرج ایستاد زنی قاروره بیماری باو آورد او در آنجا نگاه کرد
گفت این بیمار جهود است باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری
گفت آری باز نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف مشرق است گفت
آری گفت دیروز ماست خورده است گفت آری مردم از علم او
تعجب نمودند و ابوعلی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار
فارغ شد پیش رفت گفت اینها از کجا معلوم کردی گفت از آنجا که
ترا نیز شناختم که تو ابوعلی هستی گفت این مشکلتر چون الحاح کرد گفت
از آن چون آن قاروره بمن نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است
و جامهاش کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت
مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد و پاره ماست بر جامه او
چکیده دانستم که در آنخانه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده
باشند و خانهای جهودان از طرف مشرق است دانستم که خانه او نیز
در آنجا باشد گفت اینها مسلم مرا چون شناختی گفت امروز خبر
رسید که ابوعلی از علاء الدوله گریخته است دانستم که خلاف از تو
کسی را ذهن باین بازی نرسد که من کردم حکایت

طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شحنه بردند شحنه
گفت ای شراب در رمضان از بهر چه خوردی گفت از بهر آنکه ممتلی
بودم حکایت مولانا شمس الدین بابکی از مشایخ خراسان
کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری سخت از بهر
او بتکلف تراشید مردم تحسین نجار میکردند مولانا گفت سخت خوب
تراشیده است اما سهو عظیم کرده است که دود آهنگش نگذاشته
حکایت مولانا مجدالدین عبس نماز پیشین مست در مدرسه
رفت و بی اختیار در میان مردم نشست و بوضو مشغول شد مدرس
بدو رسید گفت شرم نمیداری که مدرسه در که گرفتی مولانا سر برداشت
و گفت بیت هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما
زیبا نهادیم حکایت خواجه بهاءالدین صاحب دیوان
دست بکون مجد همگر برد او تیزی رها کرد گفت چه میکنی گفت
خواجه نه نیکو بود دست آورده پس تهی بازگردانی از پیش خویش
زنی در مجلس وعظ بپهلوی معشوق افتاد واعظ صفت پر

جبرئیل بیان میکرد زن در میانه کار گوشه چادر بر زانوی معشوق افکند
و دست بکیر او برد چون خاسته دید بیخود نعره بزد واعظ را خوش
آمد گفت ای عاشقه صادقه پر جبرئیل بجانت رسید یا بر دلت
که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد گفت من پر جبرئیل
نمیدانم که بدلم رسید یا بجان ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که
این آه بی اختیار از من بدر آمد حکایت روستائی
ماده گاوی داشت و ماده خری با کره خر بمرد شیر گاو بکره خر میدادند
و ایشان را شیر دیگر نبود روستائی ملول شد گفت خدایا تو این خر
کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند روز دیگر در پایگاه
رفت گاو را دید مرده مردک را دود از سر بدر رفت گفت خدایا
من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمی شناسی حکایت
قلندری نبض بطبیب داد پرسید که مرا چه رنج است گفت ترا
رنج گرسنگی است و او را بهریسه مهمان کرد قلندر چون سیر شد
گفت در لشکر ما ده یار دیگر همین رنج دارند حکایت

درویشی بدهی رسید جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته گفت
مرا چیزی بدهید وگرنه بخدا با این ده همان کنم که با آن ده دیگر
کردم ایشان بترسیدند گفتند مبادا که ساحری یا ولیی باشد
که از او خرابی بده ما رسد آنچه خواست بدادند بعد از آن پرسیدند
که با آن ده چه کردی گفت آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند با پا نجا
آمدم اگر شما هم چیزی نمیدادید این ده را نیز رها میکردم و بده دیگر
میرفتم **حکایت** خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترک
و خوب روی روزی ازبرنام در مجلس شراب مولانا شرف الدین را
گفت مولانا تو خرگائی گفت من از گاو یابم گایم از خر یابم گایم
از بز یابم گایم **نامه از انشاء شیخ شهاب الدین**
سلطان وقت تیز عالم پیراک وجود نخبه روی بساط گوز
خراسان یا بوجه قلندر دام تجرید از راه کرم مردان سلام و صفا
پیش از عشاق مفرد خود عدل یزدی قبول کند نظرها
نگران او وقت هر صباح مزید جمعیت او را در پای علم سلطان

خراسان تکبیر میرود فقیره را سلام بگوید بیچارگی عرضه دارد اخی درویشان
دیوانه رومی بدر یوزه خاطرها و زیارت مردان مسافر از این سرزمین
شد مراد دیوانگان نه آن است که تبرکی از اسرار خاص آن لنگر
بخشش خردان رهانه گردانند دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب
گشتند امروز چون قلندران با ستره کاری و صفای صورت
مشغول شدند معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود در حال چون
قلندران آنحال مشاهده کردند بسنت قلندری انگشت کاری قلندرانه
رفت و سینه بطاق فرموزند و بپای ماچان فرستاده شد و بعد از
تجرید از لنگر سفر خواهند کرد باقی شکسته آن حلقه برفرید از
وقت بایزید شیی الله مردان صباح الخیر والسلام

جواب از انشاء مولانا جلال الدین حسام النهروی

تحفه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان رنجه
روز کار اخی داور ترمدی دام تفرید با خاک نشینان
انبیای علم در قلم آورده بود از دست ابدال رومی رسید

خیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین خواندند و برباد

آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند تبرکی که از اسرار خاص

این مزار در یوزه رفته قلیل و کثیر حصّه کجکول او بر دست آمد ابد ال

روحی روانه شد شئ الله مردان قهره سلامت است دیگ پالان

میکند لنگر اب میزند سفره وقف روندگان کرده است جهة

آن صفر دیگ عرقچین و سینه پوش روانه شد باقی طریل

متأهل برزله بند شرف شیرازی برخادم با بودست رانده بی

کفش این سر حلقه ازین استانه سجود پس دیواری کرده اند از ایشان

چهای تکیه نشینان سلاح بارها برده بآن سرزمین آمد اگر دران

کوشانه سر در کند ماجرا کرده سنگ ملامت در گردنش نهند و زنگ

و طوق قطب عالم بابا حیدر زاده از وی باز گیرند صفای

مردان دیگ پالان سفره کردن جمعیت رفرید بحق بایزید

والسلام محتاج نصح است

مخفی نماند که نسخه لطایف عُبید اگرچه متعدد بنظر رسیده اما هیچک

مُکمل نبوده و هیچک ترتیب درستی نداشت از چهار نسخه مختلف

این نسخه فراهم آمده و هما نا از اکثر نسخه ها که یافت میشود کاملتر است

و اگنون از نظر استاد ادب که نامش از بیان مستغنی است گذشته اما نوشت

و بر ارباب دانش پوشیده نیست که تألیف نظام الدین عُبید زاکانی

بعینه و بی تغییر و تبدیل در عبارات آن منتشر شود و فارسی دان بداند

که فارسی را چگونه باید نوشت و مطلب را چگونه باید ادا کرد و گرنه اکثر

این حکایات عربی و فارسی که دیده میشود از حکایات مشهور و متداول است

پس این مَثَل مشهور چنین میگوئیم که لا تَنظُر الی مَن قال وَ انظُر الی ما قیل

الی ما یقول ختم الله لنا بها خیرًا

تعریفات ملا دوپیازه که بجهة مناسبت با تعریفات عُبیدی

افزوده شد

الخدا خوان نعما الرّسول خیرخواه دشمنان الپادشاه کام بازبان

الوزیر لعنتی النجشی بهمه تابع المنصب دار مبغوض همه کس

النواب مجموعه تعافل الدردار ریسمان جاروب النفردار بعد
غزل فردک الکوتوال نمونه ملک الموت القاضی منح درگر
المفتی پدین المتولی خاصه لویس فرمرک الوکیل مجتهد دروغ
القاضی زاده حاشیه ابواب الاحتلام المخدوم زاده جد فروش
المفلس فی امان الله مفلس واقعی البیوقوف کروری مستدین
الطالب العلم گرسنه ازلی الملا مکتبی کمان چوره دار التحویلدار
توی نقاره التبرزد نوکری مواجب الماهیانه دار خواهان
گونه ای عمر الانا معقول نوکر تعظیم طلب الخانه خراب
آنکه زن خوش طبع دارد المحتسب آلت قاضی که بفرمان اوست
الزیاره بهانه گاه فسق المجاور مگس بیا المسجد گورگاه بیافرین
الدانشمند خورچین مسائل المیرعدل ترازوی بی پله الکبد معامله
آشنای قاضی الامیرزاده کونی بهوس البازاری
مصنف دشنام الرقیب کم روزگار التواضع علامت
بخل السپاهی سرگردان المرد اندر گه خواه الکدخدا

طوق دو شاخه در گلو الحمامی زن فربه الامرد راهنمای شهوت
الامام کلنک پیشرو المقتدا کون رت الگوشه نشین
منشخوار الصوفی قاطع الطریق البهادر مرگ طلب البرقع
دیده کس الپاچه سفید کاهش جان الشهید خانه خراب
روضه بریا الواقعه نویس گربه منتظر در سوراخ موش المردک بهمه
هم شرب الطبیب پیک اجل البیمار تخته مشق حکیمان القورچی
پشم خایه الفلاکت تنخه کدخدائی العلیه اللعنه حاجی العلیه اللعنه
والعذاب آنکه دو بار حج کرده باشد الانشاءالله روز مره
دروغ گویان الاستغفار وظیفه بیکاران المؤذن دشمن خواب
البیحیا آنکه کون بسیار داده باشد العجایب قلندر نماز گذار
الملازاده کتاب ازاران فروش الاولاد تسلی دل آزار جان
الدردسر سلام دائم البیمزه تعارف بسیار السید قاحبت
نافهم المتفکر تنها الخواص بند تنبان بدست الخوشحال
کوچه گرد الشاعر دزد سخن الکوکنار زنده مرده النامراد
امیدوار بفردا القیامه آتش گرم بی کفچه المنخره وسیله در نعل

الکوش طمع بی مذهب الخرگوش لشکر معزول الجوکی نویس کلیدبان
مردم الناخلف سید سنی الکارسکاران گائیدن پیره زن الحیران
لنگ بی خریدار المعلم فاسق محترم الظالم کرده و ناکرده برابر الخلخال
پاسبان کس الکون گلخن کس المیرزا تکه کلان و منصب خورد
البریش زن روباز الکشمیری عبیدان موروثی الخانه‌زاد
بدزبان المردم الدار زن بی نکاح الپکم فساد کار در پرده الرشوه
درون دستار قاضی التوشکچی گاو گازر البنگی وصل و سرگردان
الشیطان زن مجردان الدنیادار خر لگد زن للبیاض گواه طمعت
المردم مردان لنگ کا للحوش دامن جاسوس جماع الابنه رشخندی روبرو
الکرامة آنکه نبدد و نگشاید البرادر دشمن خانگی المعجزه آنکه شطرنج بند
ونگوید الناجیب پدرکو الرسوم گرفتاری اولاد الناقابل منافقه
میراثی با برادران حقوق الوالدین سرانجام ماتم المردود جهان بیدار
سه روز المسلمان قضا خوار همه کس الافغان جاهل المرتد برادر در خانه
خواهر الملول پدر در خانه دختر الروسیاه قرض دار الکهتر خدا

ناپسندی مردم الکمیاب خادم اراده فهم الایمان نقد کیسه المضطر
قرض دار الارباب زاده گروگذار الاکابر بنگ خواران مخفی
الجلاد سؤال از شکدست اللولی واجب التعظیم الناقابل
حد الجهل المرکب دو صوفی در یکجا الهیچ جواب کاربد الزمستان
آب بینی النابستان خایه دراز الفاتحه آلت گدائی الکبوتر باز
امرد فریب البلوح گوز شتر الکتابت راهنمای فلاکت المهمان عن
دشمن نوکران البسم الله یعنی اگر سیری مخور السلام علیک یعنی زر بخرید
و تواضع کنید المقبول باز ماندن طعام بنوکران الالتقاء البیا کنین
دو طالب علم در یکجا الزحمه قرض همسایه المنقطع امید عطا الخرخشه
گاو آبستن قاضی الخراب کج فهم ضرب یضرب مشغول الرمضان
بامید بهشت در دوزخ غلطیدن الغلام باوفا رازداری بی الندّاف
داده گاه الرنیش دست آویز تنگدستان السگ جهنمی پیاده قاضی
الغصه زبون بین الیشان قحبه اسب بارگیر الجغتا عالمگیر بنغیرت
القزلباش خداوند کس الماده بخطا از وطن گریزان البوسه
وکیل وطی و چاشنی کس التوبه پشتیبان گمراهان السعید آنکه روی مفتی

ندیده الحافظ قوال خدا الف بای آلاء ربکما تکذبان
ترجیع بند الهی السوگند نان خورش دروغگویان السبحان
ربک رب العزه تخلّص الهی الحکم بزاری از آشنایان فریم
التنها گوز دادن بفراغت التمکین کون دولتمندان الکون
حاکم پالیز فروش ال بی همت آنکه بانگ دادن شرم دارد و بسیار
دادن توفیق یابد العروض اندازه طبع سقیم الپاک دامن
زنی که یک دوست بیشتر ندارد المخبط آنکه بیت خواند و خود سر
بجنباند الدور والتسلسل جماع بازنه خرتیتی الپسر خوانده
بیضه بادی الترحیض فیل شوهر پشینه الفلاکت نتیجه علم
الخبثات چیزیکه از عسل شیرین تر باشد الزهردار بی اشتها المرد
خوب آنکه کارت بدو نیفتاده الرباح محل قرض الخایه
پنج ریش السوداگر آنکه در سفر خود سرگردان و زنش در خانه در کار
الواجب الپرهیز آنکه در نحن دندان نماید الساده بی شرم مثله خرزن
الکس مقراض جدائی برادران المتعظم دفع ماندگی المتوکل

چشم بر در الراستگو دشمن همه کس الملا همیشه جنب المعلم
بسیار کون داده المنکر و نکیر خدمتی طلب الخیط پیری و گمان جوانی
الخاتم کون مغث ده الداغ دار پدر بنام پسر مشهور الهزار سید
قاضی برادران الزاهد پرده لوندی المحبت ابتدای خبط العاشق
دیو بی افسون العشق نهایت خبط المشوم آنکه خدمتکار همه از او
ناراضی باشند الحرکین خادم موروثی الیاوه گو خوش طبع صریح
الکذب در هر گفتگو قسم بالله الدین تقلید متقدمین البلاقی
رضای الهی

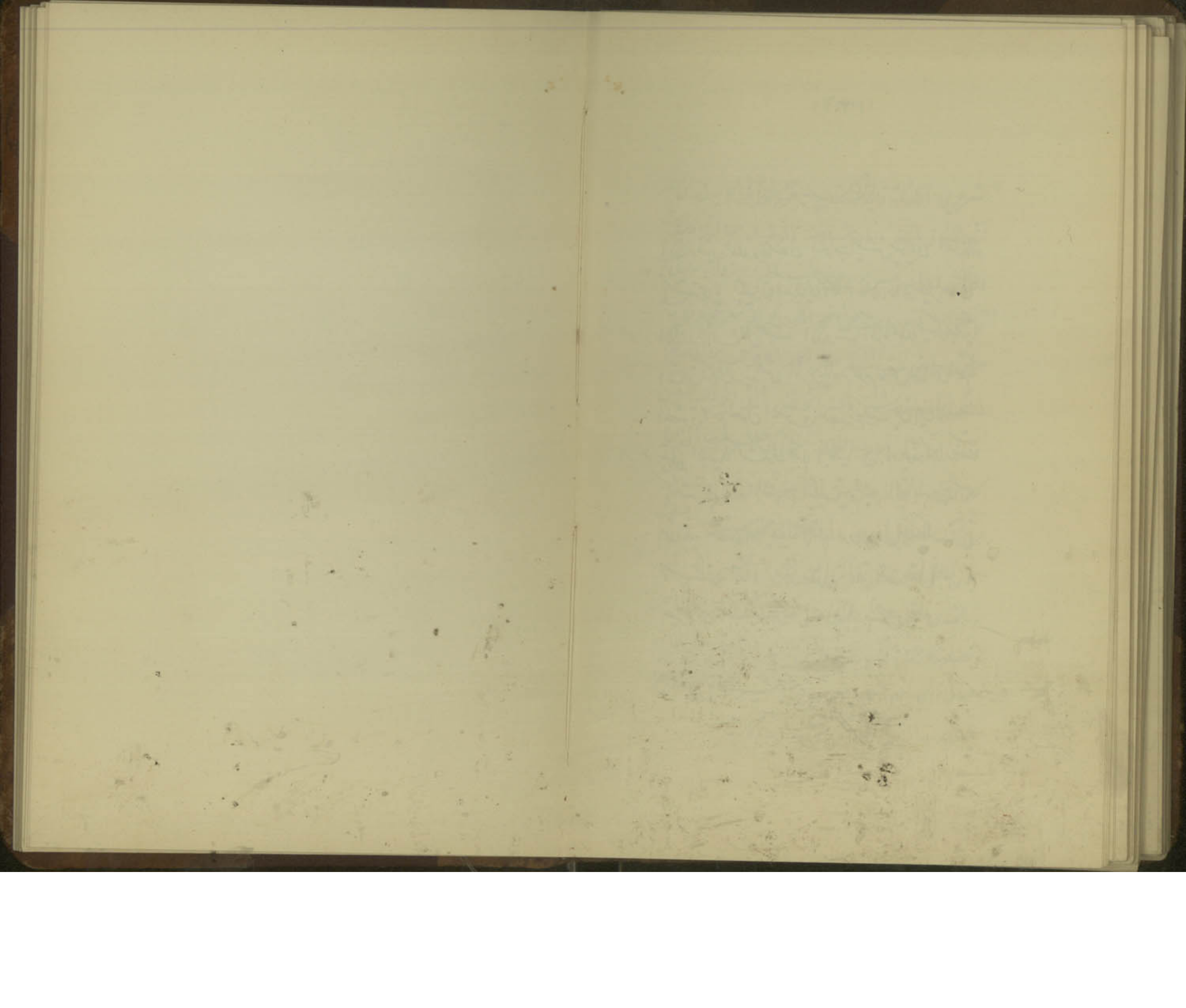
ملحقات

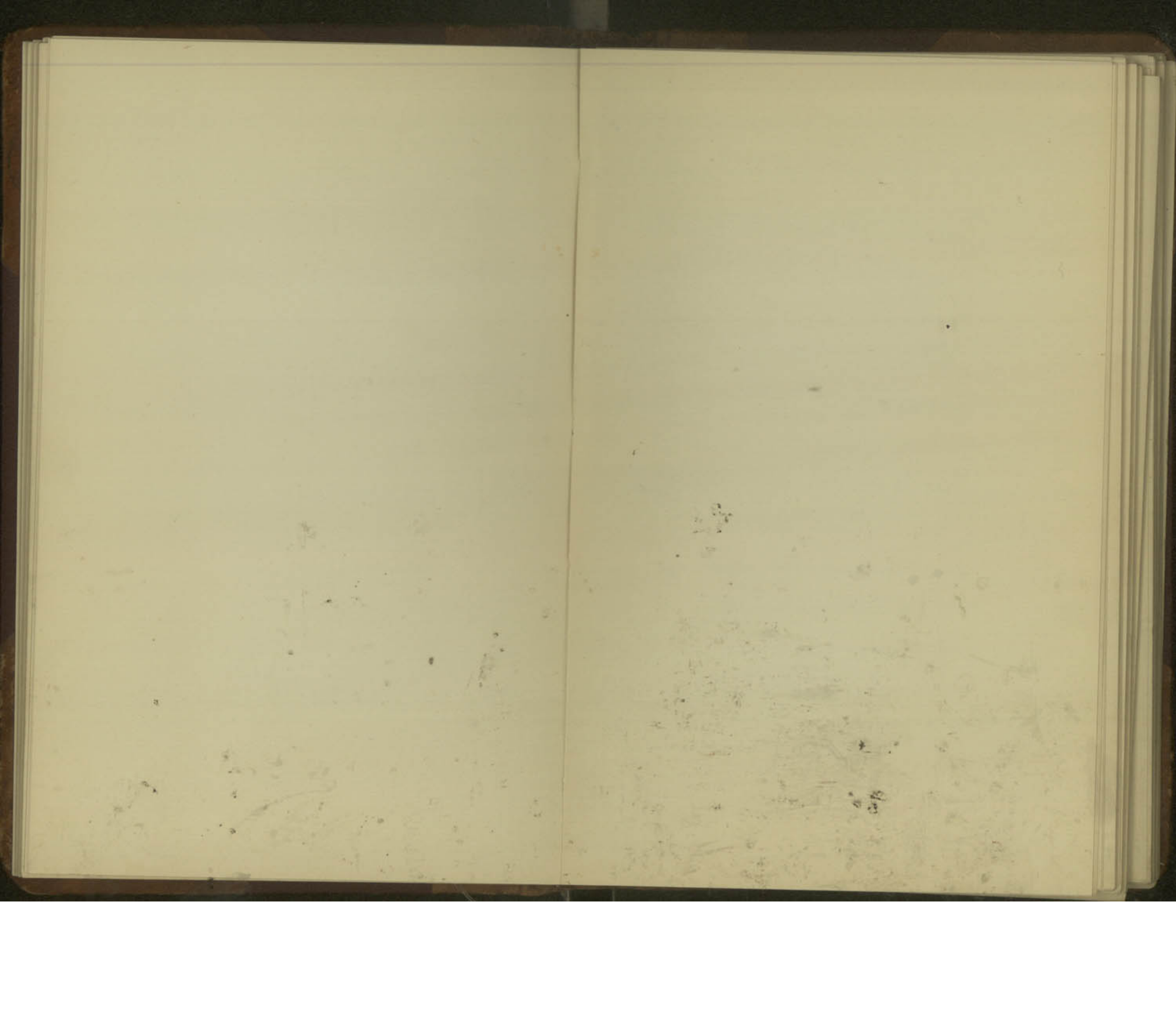
المرده شوی آنکه کیر بگاه نخاسته را بشوید الفنارقبر در آغوش پیره
زن القسم شاهد دروغ الابرام حلال مشکلات المضحک مفلس
با داعیه الزرنگ کمتر صرفه کج خلق صائم الدهر کس پیره زن
قائم اللیل کیر غریب خوان یغما پسر را با عاشقان سپردن المعصوم
آنکه بدبخت سرتراش بد گرفتار باشد الزبانی دلاک ریش دار الجحیم
عرق او السموم نفس او العذاب بوی بغل او الزقوم اجرت او
التل والدق همنشین بد الخیاط آنکه جامه باندازه ندوزد الناموزون

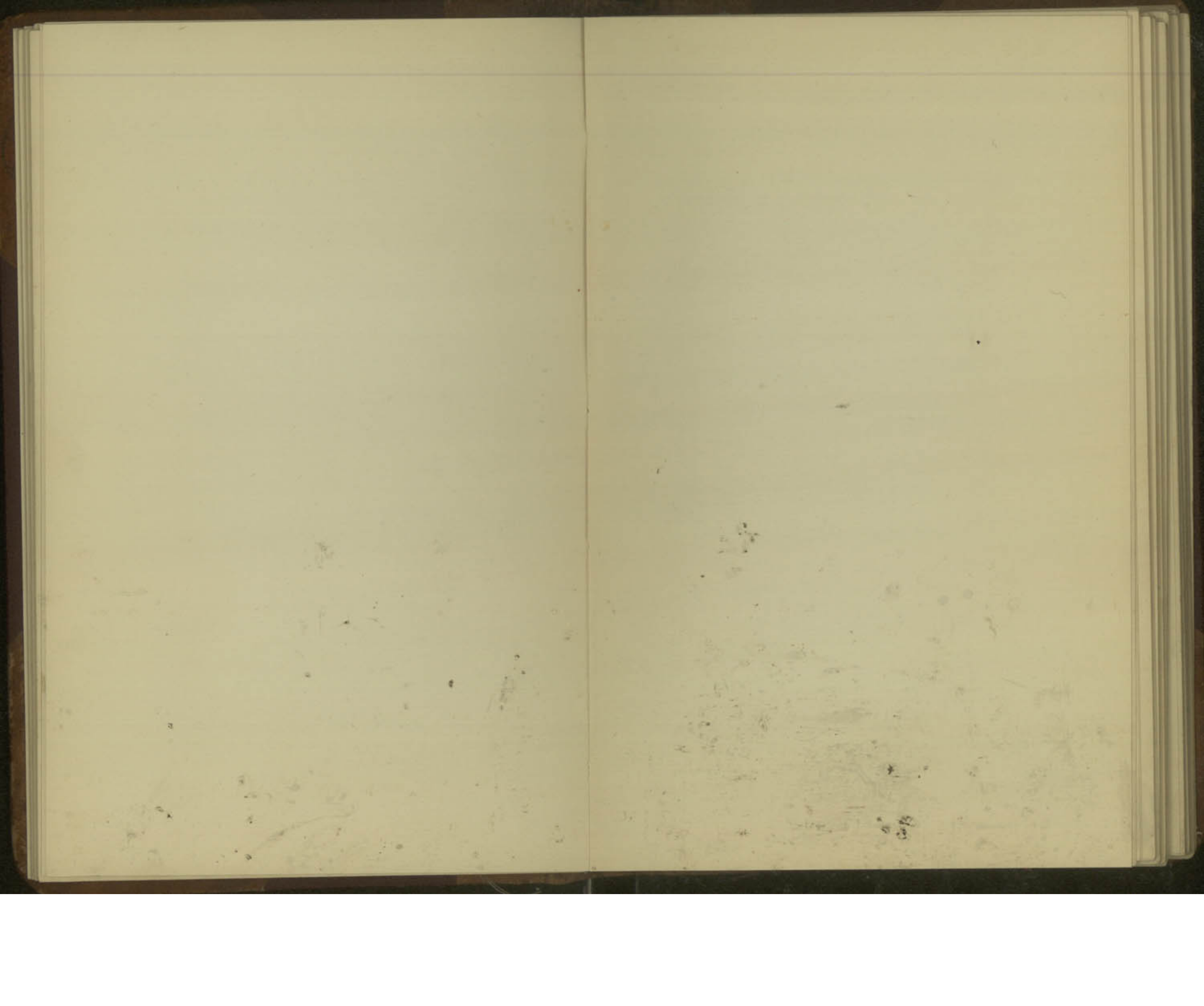
شعر عربی الکوس خایه نورکشیده الحق همخوابگی گائیدن زن در
نزع طوق اللعنه داماد همیشه درخانه الرشید پیما البلاء ملک الموت
اطفال العافیه کس بمو وجوان عزب الروح رهوان سواری بیک
قابض الارواح دوبیت سخن نافهم الکودن آنکه شعر خواند و نویسد
مضمون و معنی نداند الحکمه مرض اکابر المایوس پیره زنی ازکار افتاده
النعوذ بالله مدرسه نشین البتر آنچه نخورد الخیر آنچه نبیند الشیش
نقداو الاحلام جماع او المحتضر جوانی که خطش بدمد ال سیره
کلمات او البارد عشوه او جاه الجنب بوق حمام المونث السامعی
مردی که گوش سخن زن دهد التماشاخانه مجلس مستان بیت اللطف
مجلس مباحثه علما الفراق مرگ زن المرد تا آشتین زن الکبر
دولتمندی الملامت بیچیزی آل آهوق گوزوارونه التاجر
مضاربه کار علما النسیه آنچه واپس ندهند الزنا جماع حلال الخانق
مهمان دائمی الصاحب منصب دزد با شمشیر الحمام طمع آنکه از او فوتی
یاری خواهد النزول بلاه آمد و شد ناسازگاران

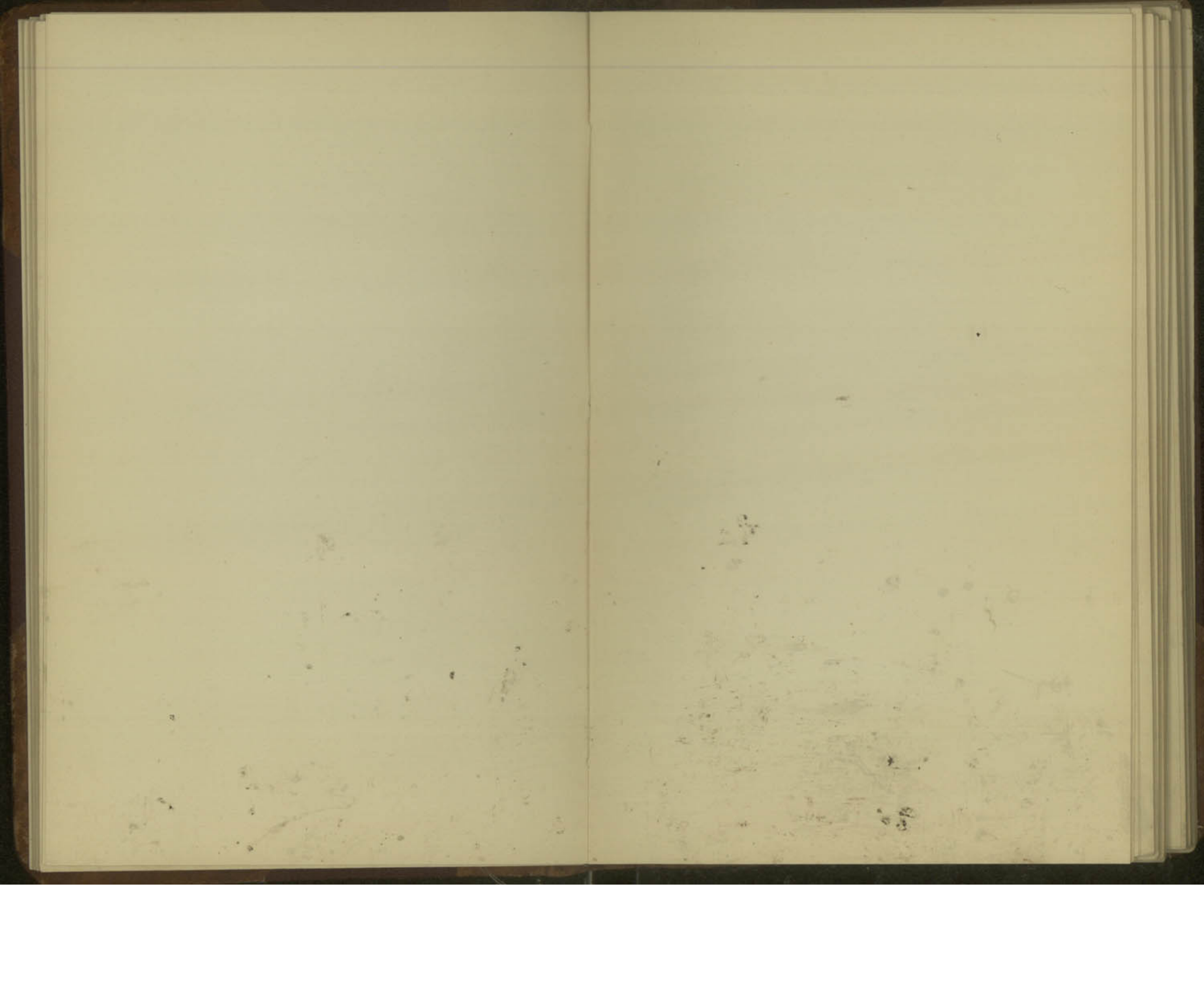
از کتب افرنجیه نقل شده

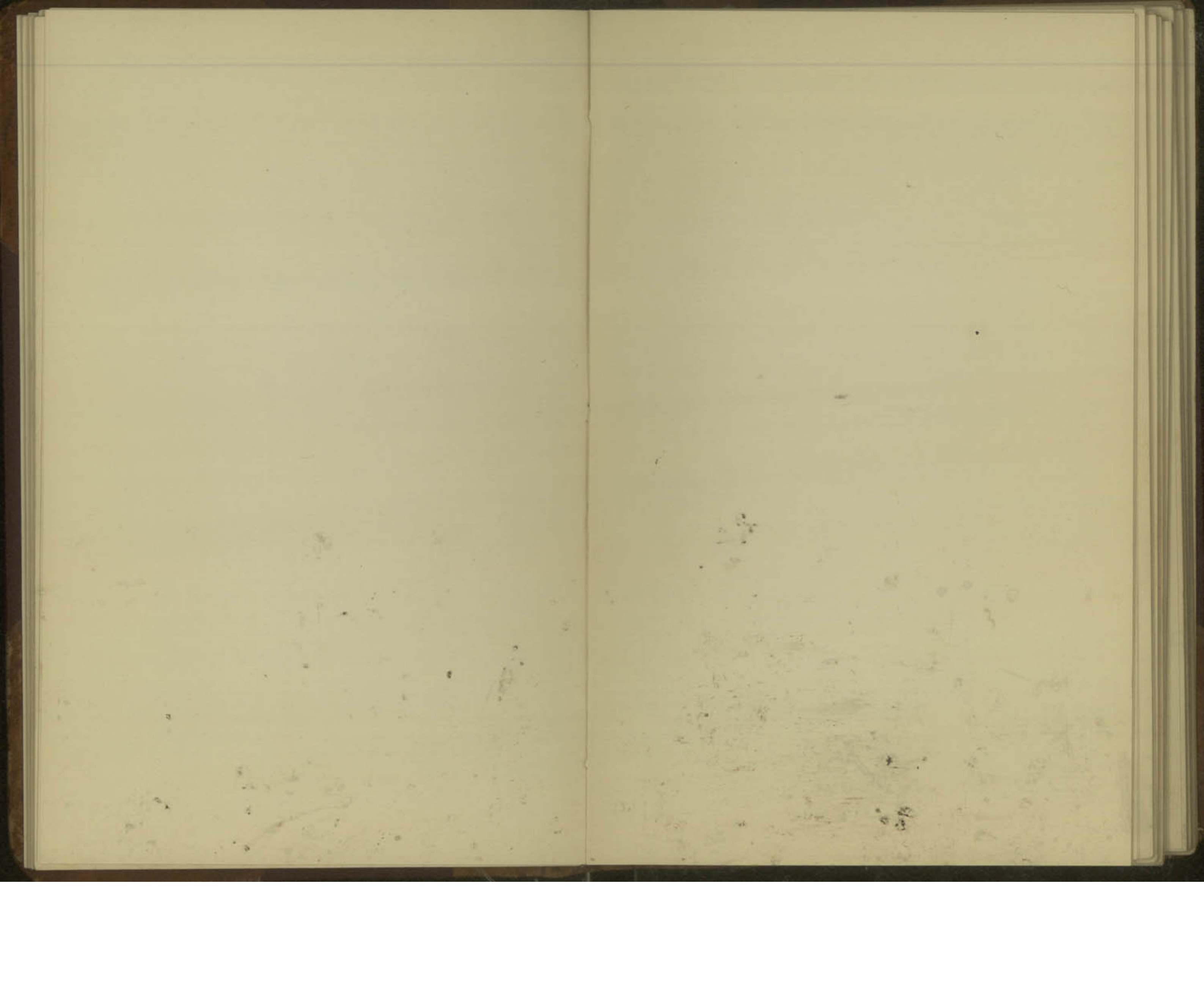
الساه نشین بهلده عاشقان الحواب عیش بینوایان الخلخال
انگشتری پا الحیوان آدم بی اخکام الدعای خیر احسان درازان
التندرستی دلیل عفت الدوست آنکه ما گمان نیکی براو داریم
الساق گردن بند قیمتی الزیر جامه محرم خاص العاشق اسم فاعل
المعشوق اسم مفعول العشق مصدر شارکت بین اثنین الوارث
تملی الامید کشکول فقرا البختیاری ارجوفه که درد نهایت
وکیش باور ندارد الشبنم اشک چشم شب القابله دربان کس
القابلیه خطای عفو ناپذیر الچشم دروازه دل الکلک ودایع نامه
زمستان النادر زن معقول الحلق شحنه عقل الغراب
خیرخواهی و شناگوئی دیگران والسلام احسن ختام

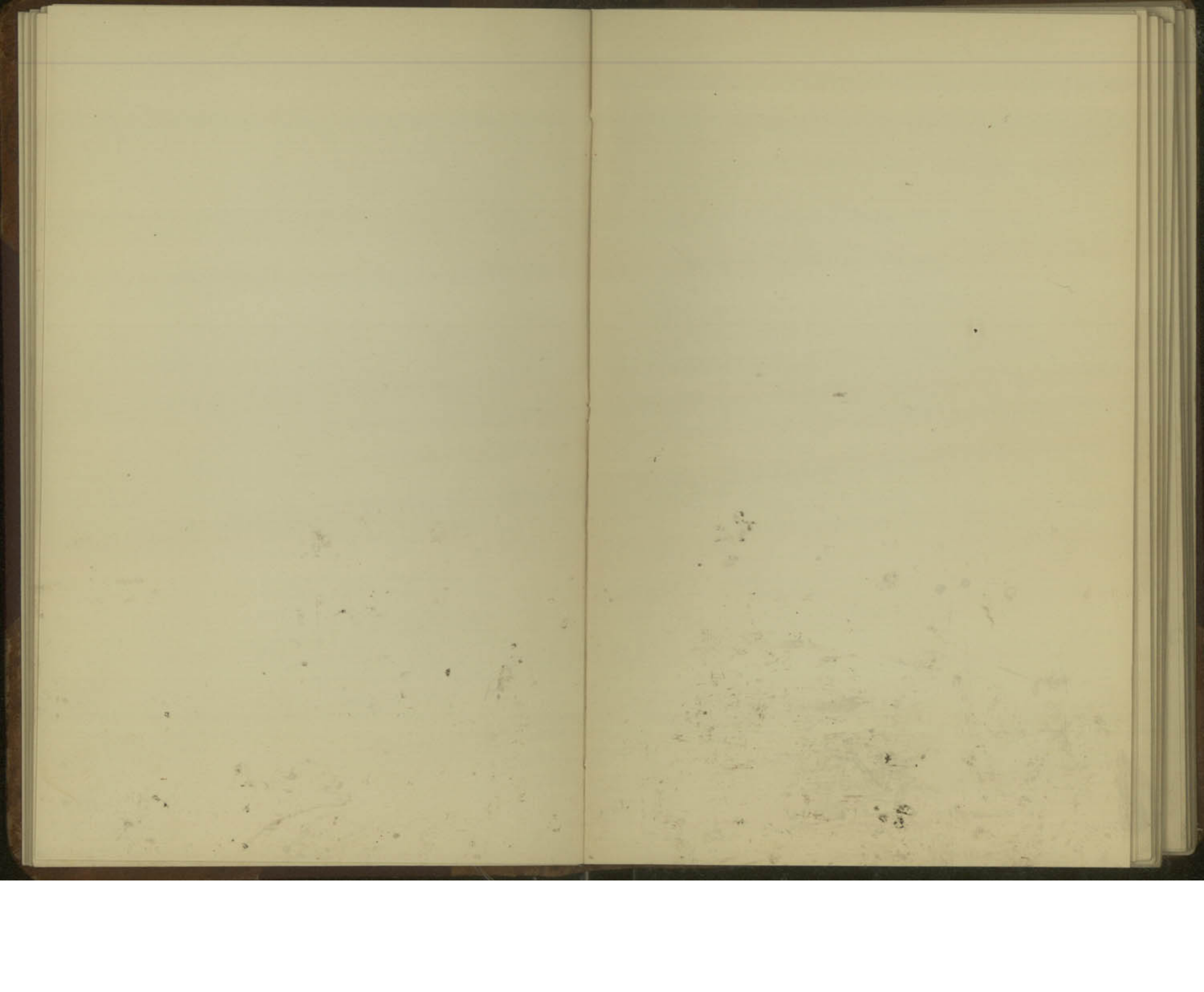


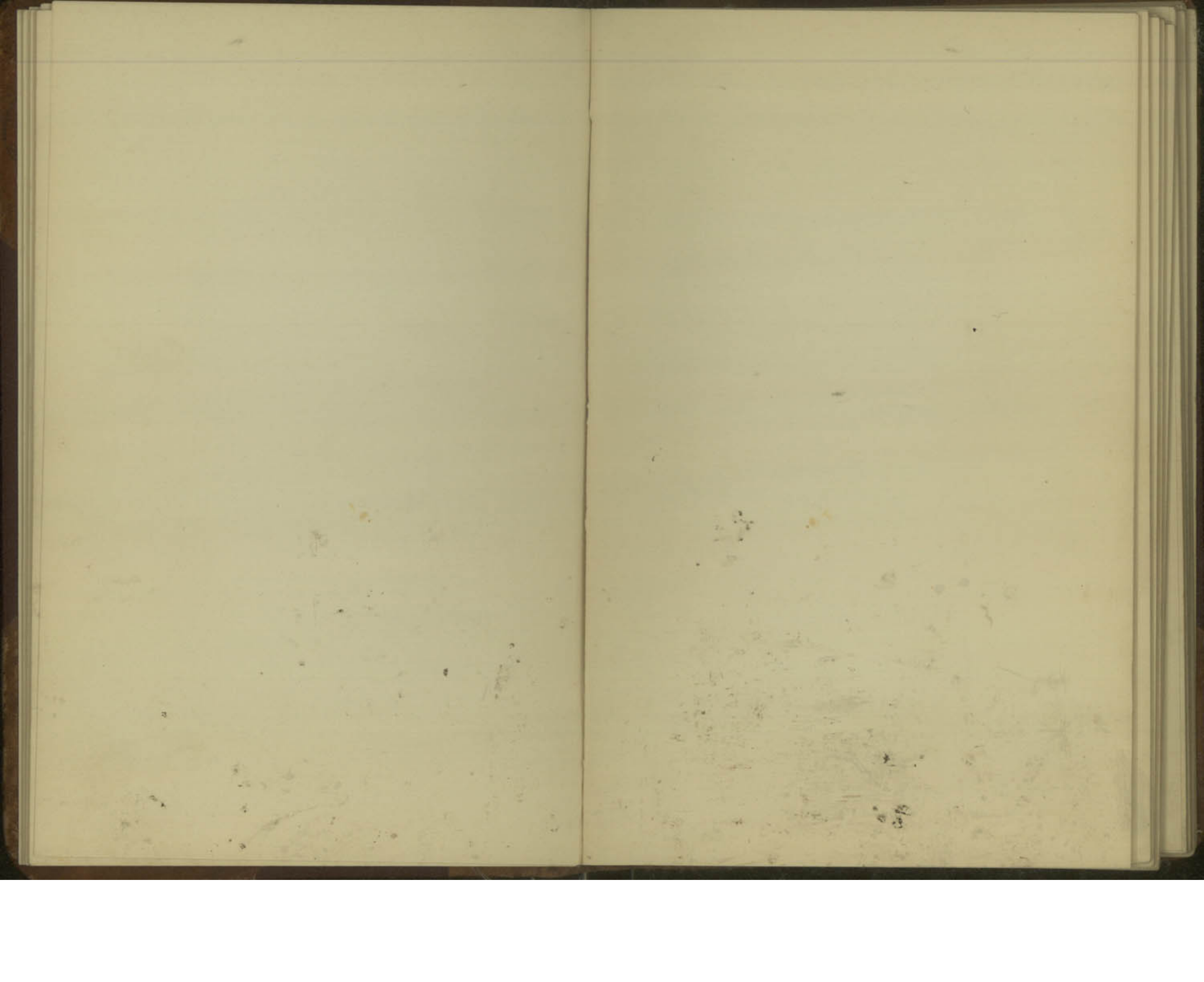


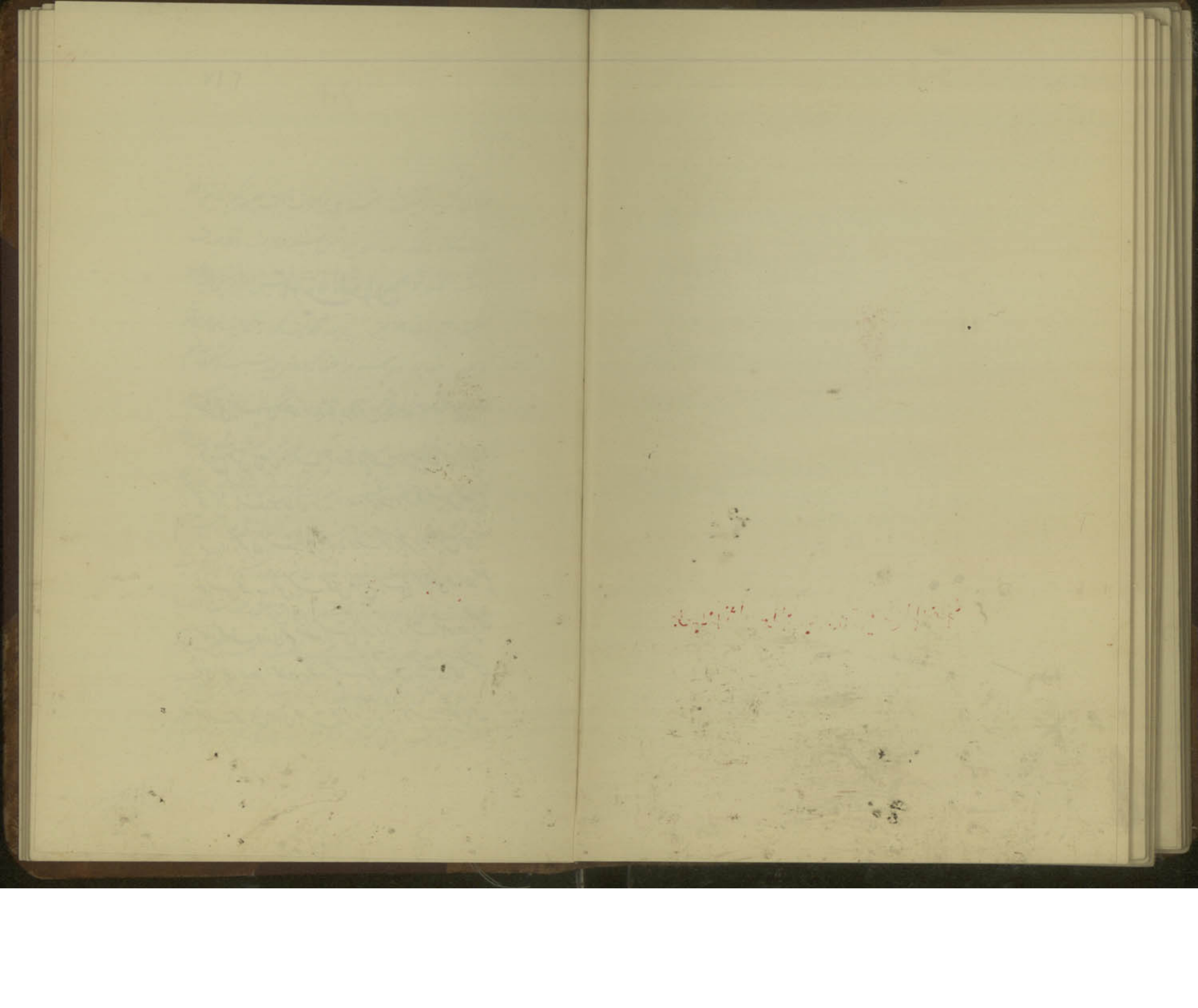












تأدیب النسوان

معشوقی را سپاسی درخور که بی‌شائبه عرض و بی‌احتمال مقصود محض پدیدآوری
فروغ عشق عاشقین مراتب وجود را که هر یک فارس میدان عشق بازی و
یکه تاز آتشکده جان سوزند از عدم بعرصه وجود آرایش ظهور و پرورش
نمود داد و محبوبی را ستایش سزا که بترتیب آثار بی‌غیر و بنیاد جامع ثمر بدایت
خورشش نتیجه پیدایش محبت محبین مدارج هستی را که جملگی صاعد سُلّم
سماء محبت ورزی کنم منصه هستی زیور بروز و زینت شهود داد و پس از
ثنای الهی درود نامحدود بر رخسار پیغمبر محمود که جلوه رسالتش تجلی بخش
قلوب مجذوبین جهان و صیت مجدوبش آوازه گوش سالکین زمین

درمان گردید و تحیات نامتناهی بر کلمات تامات صحیفه کبریائیه نفی اقمار
دوازده گانه افلاک انوار الهی تیما شمس سپهر ولایت و دُرّ صدف
امامت قائد غُرّ المحجلین و قدوة الائمة العارفین امیرالمؤمنین علیه الاف
التحیة من درّاه العالمین و بعد حکایت کرد و شکایت نمود مرا دوستی
که محرم راحتها بود و مرهم جراحتها که اوائل عهد شباب که موی عارضم
چون پر غراب بود و شجره جوانی بثمره امانی آراسته و چون عهد صبی
به نسیم صبا پیراسته عنبر عارض بکافور عوارض مشلث نشده و حال جوانی
بعلل پیری مثلث نگشته هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود در ابتدای
دم دولت جوانی بود و از عمر عزیز بیشتر از هیجده سالم نرفته بود برحسب رسم
این ایام یکی از بنات اقوام را بشرط زناشوئی خواستم و اول عمر متقید
بصدمات عیال و اولاد شدم و عمر عزیز را یازده سال بیطالت گذرانیده
با اینکه بحسب صورت و سیرت و حسب و نسب و عفت و عصمت سرآمد
زنان بود خلق خوشی که شرط زن است نداشت تا اینکه اجل موعود رسید
و از میان رفت چون محبت از طرفین بود در سالی با هجرانش برخشم و شخم

و در پیش خود شرط کرده بودم که دیگر پیرامون عیال متشخصهٔ عقدی نگردم
و چنان تصور میکردم که در این بلای بدخلقی جز من کسی گرفتار نباشد
غافل از اینکه بنی آدم از جنس یکدیگرند واین ناخوشی عمومیت دارد
و تمام مردم گرفتار میباشند

ز دست رفته نه تنها منم درین وادی
چه دستها که ز دست تو بر خداست

از حسن اتفاق روزی با یکی
از دوستان از همین قبیل صحبتها در میان بود شرحی از سلوک زنان
صحبت شد که گویا کسی بیشتر از من گرفتار نشده یکی از حاضرین بطور تعجب
و دوستانه نگاهی کرده و لبخنده زد از ایشان سبب پرسیدم در جواب
من چند ورقی که راجع بوضعیت و پیش آمد یکی از بزرگان بود و در همین
موضوع نگارش شده بود بیادگاری بمن داد که هر وقت دلتنگ
و آزرده خاطر باشم بمطالعهٔ این اوراق خود را مشغول سازم که این اوراق
در نزد من موجود است چون این بنده مؤلف هم مقید بودم بداشتن نسخهٔ او
و این اوراق را از ایشان گرفتم و بعد از مطالعه رد نمایم اوراق
مزبور بدستم که افتاد قلم را برداشته همت بر استنساخ آن گماشتم

وضمناً بعضی تصرفات در آن نموده و مندرجاتش را بده فصل قرار دادم
اگر مطبوع طبع آقایان کرام افتد زهی سعادت و امید آنکه دختران
خودشان را هم بمطالعه و خواندن این اوراق ترغیب نمایند که در مکتب خانها و
منازل خودشان مشغول مطالعه و دیدن این اوراق باشند و اگر ناپسند
و نامطبوع افتد تمنا آنکه براین کمترین خرده نگیرند العذر عند کرام الناس
مقبول

مقدمه در بیان بنات عزیز کردهٔ پدر و مادر در هیچ طایفه بهم نمیرسد
و سبب آنست که از اول عمر و طفولیت تا هنگام بلوغ جز خوردن غذاهای
لذیذه و آشامیدن آبهای سرد و گوارا و شنیدن خانم عزیزم چیز دیگر ندیده اند
مثلاً فلان دده یا فلان خدمتکار میگویند خانم جانم ترا با ماه تشبیه توان
کرد او هم پیش خود تصور خواهد کرد و خواهد گفت این منم طاوس علیین شده
بقول پدر و مادر و عوام بسبزی پاک که آه میکشند و میگویند الهی خانم جان
قربان صورت چون ماهت این خواستار که برای تو آمده عمامه دارد
قبای بلند میپوشد زلف و کاکل ندارد شوهر تو نعوذ بالله شاه باید باشد
نه هر گدای بی سر و پا واین بیچاره دختر از اول عمر تا روزیکه بخانه شوهر میرود

گوشش باین حرفها پر شده و حماقتی هم که طایفهٔ نسوان دارند این حرفها را
که می شنوند باورشان میشود وقتیکه بخانهٔ شوهر میروند شب و روز خودش
و شوهرش روز کارشان مثل من سیاه خواهد شد آنوقت خاله زنها جمع
میشوند و دور هم حلقه زده آههای سرد از دل پر دردشان میکشند و میگویند
فلان دختر سیاه بخت است باینکه این مرد قدر زن نمیداند یا اینکه بدا بسته اند
خلقت ایشان از برای زحمت و مرارت شده که تا عمر دارد جان شیرین
خودرا در معرض تلف بیندازد و تحصیل علاقهٔ دنیوی که همین زن و فرزند و عیال
و خانه باشد بماند و در واقع کسی که علاقه ندارد ولاقید است نه از دنیا
چیزی فرا گرفته و نه از آخرت بهره برده (ذلک هو الخسران المبین)
اگرچه اول عقبات و درکات و ابتدای مرارت اختیار کردن زن است
که در دنیا و آخرت موجب هزار نوع وزر و وبال است شاعر خوب
میگوید ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال اما
بدون زن و عیال و مال هم کار دنیا و عقبی را نتوان ساخت و همین

علاقه است که مکرر دیده شده که مرد ترک پدر و مادر و برادر و سایر اقربا را نموده و
خودرا بمهالک عظیمه انداخته و اختیار خلود در آتش را نموده پس امر زن
امر عظیم است و قرآن لا انجیل خداوند رحمن قرار گذاشته و لامحاله مرد را
از زن گزیری نیست کسانی که انکار این عالم نموده اند یا گمان خنثی کرده اند
یا بیخبر از این عالم بوده اند والا مردان مرد زیر این بار مانده اند و بجز تحمل
و شکیبائی کاری و رفتاری اختیار نکرده اند تو هم نازنینی و
خورش کشی اگر چه شبی در کنارش کشی نمی بینی که زنان را که تجربه مرد بیگانه
که او را در مدت عمر خود ندیده بلکه اسمش را نشنیده بمحض وقوع تزویج
از ماسوی بیگانه گشته و ترک همه را نموده اند از کائنات ذات ترا کرده
اختیار و بجهت محبت شوهر از ایثار زر و نثار جان و سر مضایقه ندارد
و اگر شیادی افسانه گری به بند افسون و شیدا از ملک خود بیرون رفته
کاغذ شنجرفی و سه حرفی را چون العیاذ بالله کلام الهی نموده بر خود فرا میدهد
پوست حمار را عوض نافه تتار داند و سرگین خشک را بدل مشک گیرد
از گرس گفتار که شیرین ترین اسباب فن است استعاث میجوید

واز همه این مقدمات محبت شوهر میخواهد بلی عشق زر این بسیار کرده است و
کند خرقه‌ها زنار کرده است و کند غافل زر این است که اینهمه فسانه است
که افسون هیچ کاری نیاید و هیچ محبتی را نشاید لا یسمن ولا یغنی من جوع
گفتار شیرین در کار است نه گس گفتار رفتار رنگین خوب باید نه پارچه
مرغوب که چوب برای سوختن است نه برای محبت اندوختن از حسن خلق
خیزد ورشتی و زیبائی مایه محبت نمیشود حرف محبت سلوک و سکوت
ورفتار حسن گفتار است نکته‌ها چون تیر الماس لکت تیز چون
نداری اسپری واپس گریز پیش این شمشیر بی اسپر میا کز برین
تیغ را نبود حیا ز صد جزء خوب یک جزء حسن است زیبائی که آلوده
بنا سازکاری باشد لامحاله زشت رو از او بهتر خواهد بود از مار رنگین تر
و زیبا تر در میان حیوانات نیست بواسطه زهری که در باطن دارد انسان
از آن گریزان است نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که
آینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه

داری و آئین خسروی داند آدمیت و دلربائی مطلوب است نه زشت
و رعنائی دلربائی نه همین است که عاشق بکشد خواجه آنست که باشد
غم خدمتکارش حور بهشت با اخلاق زشت از دیو بدتر است
دیو نابکار با اخلاق خوب مرغوب است کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست پس عمده مطلب حسن سلوک
و رفتار و ابراز محبت است رفتار و کردار خوب شیرین و نمکین است
که گفته اند یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد
ایاز ای شگفت گلی را که نه رنگ باشد نه بو حرام است
سودای بلبل براوی بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید
ز اندیشه بر خود بسی که عشق من ای خواجه برخوی اوست نه
بر قد و بالای دلجوی اوست ایاز که غلامی بیش نیست
بسی در نیکی اخلاق و سلوک خوش باید کوشید بنوعی که مرد باید
راضی باشد زن خوش منش خواه نی نیک روی ز بدخو گریز
ارچه باشد نکو اگرچه بنا بر احادیث از خوب و بد زن باید

توقع را باید شخص از عاقل داشته باشد و این طایفه را خدا و ائمه
طاهرین فرموده اند که ناقص عقلند حضرت امیر المؤمنین علی بن
ابیطالب علیه السلام این کلمات را در نکوهش زنان میفرماید
معاشر الناس ان النساء نواقص الایمان و نواقص الحظوظ و
نواقص العقول فاما نقصان ایمانهن فقعودهن عن الصلوة والصیام
فی ایام حیضهن فاما نقصان عقولهن فشهادت امرأتین منهن تعدل
وشهادة رجل واحد واما نقصان حظوظهن فمواریثهن علی الانصاف
من مواریث الرجال فاتقوا شرار النساء وکونوا من خیارهن
علی الحذر ولا تطیعوهن فی المعروف حتی لا یطمعوا فی المنکر
معنی این کلمات در زبان پارسی این است مردمان بدانید که زنان
ناقصانند چه در ایمان و چه در بهره و نصیب و چه در عقل اما
نقصان ایشان در ایمان سقوط صوم و صلوة ایشان است
در ایام حیض ایشان و نقصان عقول ایشان از آنجا معروف
افتد که در اقامهٔ شهادت دو زن بجای یکمرد است و نقصان

حظوظ ایشان از آنجا است که در اخذ میراث یکمرد برابر دو زن است
هان ای مردم بپرهیزید از بدترین زنان و بر حذر باشید از بهترین ایشان
و اطاعت مکنید ایشان را در آنچه سخن بخیر کنند تا طمع نبندند در شما
که پذیرای کارهای زشت باشید با این روایات ولی حقی و توقعی
از این طایفه باید داشت و چه شرح و بسطی میتوانم این بنده عرض کرد
که ابدا نتیجه ندهد بلکه سبب فحش و نفرین برای این بیچاره بشود ولی
چنانکه سابق وعده شده چند فصلی گفته ام بسم الله و بالله توکلت علی الله

فصل اول در سلوک زن و رفتار زن است و اینک مطلب

محقق است که لابد باید محبت از طرفین کامل باشد و این امر را قیاس
بسایر امور نمیتوان کرد کسی که محبت با کسی داشته باشد همینکه خلاف
محبت دید البته ترک میکند و از ترک او اگر نفع نکند نقصان هم نباید
کرد بر فرض هزار ناملایم اگر شخص از معشوقه ببیند چون مدت
امتداد ندارد در ساعتی بیش نیست مثلا بعد از مدتی که یکساعت در
مجلس محب همدیگر را با هزار موانع ببینند این یک ساعت میتوان

یکنوع سلوک کرد که مایهٔ رنجش شود تحمل یک روز و یک ساعت ممکن است
اما چگونه میشود که انسان مادام الحیوة سوء سلوک نماید و در مجالست و معاشرت
همه معایب ظاهر میشود و سبب تنفر قلب مرد میشود پس زنرا لازم است
بنوعی حرکت کند که هرگز کدورت در میان نیاید سهل است رغبت باعث
میل مرد زیادتر میشود اگرچه معاشرت زیاد و طول زمانی و مأنوس بودن
خودش اسباب تنبلی میشود و مگر دیده ایم ولی زنانی کریه المنظر و بدشکل
و بدنما پیدا میشوند که دیگران را از دیدن او نفرت حاصل میشود اما بحسن
سلوک و رفتار خوب چنان حرکت میکنند که هر عیب او در نظر مرد بهتر از
هزار حسن باشد و هرگز عیب او در نظر مردم نمی آید با دلبران نیست که مؤلد
میانه دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد تحمل یگانه و خویش
در مقام ملامت در پی دل می آیند و میگویند فلان طبیعت حیوانی دارد
والا نباید باین کراهت منظری اینقدر میل داشته باشد آن بیچاره چون
اسباب آسودگی و دماغش فراهم است زیر بار ملامت میرود و دست
از دامن ترن برنداشته میگوید بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند

شوان برد خیال تو بردن از سرما اغلب اوقات اتفاق افتاده که بسیاری
صاحبان حسن و عقل و کمال در نظر مردم از مار زننده و عقرب گزنده بدتر است
و بیچاره همیشه اوقات شکایت از بخت بد خودش میکند و نتیجه رفع کدورت
تحصیل محبت از دنبال این بلا و عقب آن بیهوده میرود سبحان الله
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
خانم محبت در وجود خودت میباشد و سبب سلب محبت خودت گشته ای
عمده سر این کار که زشت روها اغلب سفید بخت میشوند این است که زشت رو از
خودش مأیوس و زشت روئی خود را بخلق نیکو معالجه میکند و باعث زیادتی
محبت میشود میوه عشق بی چیدم از آن نخل مراد که دهد شاخ محبت ثمری
بهتر ازین اما آن خوب روی بیچاره که استغنای طبع خوبرویان بحدی
بیدهد بحسن خود خاطرجمع است خیال میکند که آنچه میکند خوب است غرور حسن
غالب میشود اختیار سلوک از دست میدهد و یکبار خانم بیهوده گویان فریب
میخورد که تعریفش را میکنند و بگوشش میخوانند که طریق عشق بر معشوق ناز است
که عاشق از در گیتی بی نیاز است بیچاره از مرحله دور و قافیه میبازد

وقتی خبردار میشود که با آنهمه حسن وکمال از نظر افتاده و به آه و داد همقرین
شده و با بدبختی همنشین گشته بخت برگشته و لخت جگر و چشم پر آب
دلکی سوخته و دیده گریان دارم عزیزم زن پر حسن و جمال را مغرور
طریق سلوک را از دست مده در هر حال و احوال مطیع امر و نهی باش و از خود بگذر
تا قلم بر سر کشیده اختیار خویش را اختیار آنست کو قسمت کند درویش را باید
فنای محض در اطاعت مرد باشد و چون و چرا نداشته باشد و آنچه بگوید
اطاعت کند و فرمان برداری مرد را واجب داند بران سرم که جفای ترا
بجان بخرم درین معامله گر عمر من وفا بکند و اگر فی المثل دستش را گرفته
باتش اندازد آتش را گلستان و باغ و بستان شمارد و تخلف از فرمان
مرد بقدر نفس کشیدن جایز نداند که یکدم خلاف میل او اثر میکند و باعث
کدورت کلی میشود یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه درخورد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل همینکه از خود صاحب
رأی شد و خود را در میانه دید و حکایت ترک من پرکشی من پرکشی دیگر
توقع درستی نداشته باشد یکدل و یکجهة با اطاعت مرد باشد اطاعت

مرد را فرض بداند صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح و این نعمت
نکته از برای مخلوق است از میان صد هزار زن یک زن باین قسم نمی شود
اگرچه این نصایح حقیر مهتاب بگز پیمودن و آب در غربال نمودن و باد
در هاون سودن است احتمال میرود بلکه یقین است همینکه این فقرات را
ملاحظه کنند و در هم نشسته با هم گویند جوانمرگ شود با این فضولیها که کرده
یا بگویند ریشش بخون نشسته تر شود فلان فلان شده افاده کرده آنها منیدانم
که کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل چه خوب
نعمتی است که زن و شوهر یکدل و یکجهة باشند و این دو روزه عمر را خوش
بگذرانند و لابد این فقرات بدست زنی است که در صدد این امورات بر آید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید

فصل دوئیم در حفظ زبان است که زخم زبان بدتر از زخم سنان است

آنچه زخم زبان کند با مرد زخم شمشیر جان ستان نکند زبان را از حرف
خوب و زخمش در جگر بدتر از زخم شمشیر است زبان باید ابدا از سخنان تلخ
نگوید چه خوب گفته است شاعر گفتار تلخ از لب شیرین نه درخور است

خوش کن کلام را که زهر چیز بهتر است سخنانش باید نمکین و گفتارش شیرین باشد
بشیرین زبانی توان بُرد گوی که پیوسته تلخی کند تندخوی زخم زبان
هرگز التیام پذیر نیست و تا عمر باقی است اثر آن خواهد ماند زهی احمقی
که زهر را ملایم میگوید بعد از آن این عذر متعذر میشود که میان جنگ نان و
حلوا قسمت نمیکنند توپ تفنگ چوب سنگ اما بعد از جنگ
دیگر نان و حلوا از دست آن زن نمیباید گرفت و متوقع درستی نباید بود
یا طمع از محبت باید بُرید که آنچه گفته شد در لوح دل ثبت شد و چون زخم
ناسور از علاج در گذشت پس باید ابداً حرف تلخ نگوید و اگر مرد را در حال
تغیر ببیند بحساب یا بیجا بجا یا بیجا تا تواند بگفتار نرم و ملایم مرد را از آن
تغیر فرود آورد که گفتار نرم چون آبست بر آتش و هر چند گناهی نکرده باشد
در مقابل مرد اسناد گناه بخود دهد و از روی عذرخواهی برآید و تملق و چاپلوسی
پیش گیرد و بطوری رفتار نماید که مرد را خجل سازد و اگر آن ساعت هم خجل نشود
لامحاله بعد خجل خواهد شد و باعث ازدیاد محبت میشود یک کلمه بد کردم
غلط کردم بهتر است تا در مقابل صف آرائی کردن و دست بر هم زدن

و تغیر کردن و سخنان زشت گفتن و شنیدن و سالها مایه کدورت شدن
قدر و قیمه زن محبت مرد است گرچه زن صاحب دولت باشد و مرد
گدا و تون تاب هرچه در این مقام فروتنی کند بهتر است و اگر فرضاً
دید که تغییر حالت مرد نشده به بهانه از مجلس برخیزد و تغییر آن
مجلس دهد ولی بطور ظاهر نباشد که سبب کدورت و رنجش فوق العاده
گردد و اما فوراً مراجعت نماید و بهر قسم که تواند رفع تغیر را نماید
و کلامی که بقدر ذره رنجش تولید کند بر زبان نیاورد هیهات
هیهات این مقام بزرگی است و همه کس تحمل نتواند کرد مرد صید
فن استخوان باید که صد من بار بردارد مردان مرد از عهده این
بار بر نیامده اند و مالک زبان خود نگشته اند چگونه زنان ضعیف
العقل و خفیف العقل میتوانند متحمل این کار بشوند اما بعد از آنکه
کسی طالب دوستی و محبت باشد و نخواهد رشته الفت قطع شود
صبر تلخ است ولی میوه شیرین دارد باید تلخی صبر و تحمل را بکشد و زبان
خود را بتیغ تیز قطع کند بهتر است از ستیز و آویز که بعد پشیمان میشود

در حال تغیر که تمالک و تماسک از دست میرود و سخنان زشت
درمیان می آید که هیچ سوزن رفو نمی شود و اگر اصلاحی هم ظاهر شود
گرهی در میانه خواهد ماند چون رشته گسیخته شد ممکن است ببندند
اما گرهی در آن میان خواهد ماند آن محبت که مطلوب است از میانه
میرود نباید تصور کند که مرد چرا گفت من بگویم از این سخن نقصی
در شان من حاصل شود این تصورات محض جهل و بیدانشی است
برحلی ز مقصود دور اوفتاده   در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند   تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ   دیگر چگونه محبت و دوستی باقی خواهد بود
زن بروی مرد نزاع کند این خصومت است نه دوستی بر فرض
بعد از آن هم آشتی شود مثل دشمن است دشمن هم با دشمن
گاهی در صلح است گاهی در جنگ تا بتواند الفاظ رکیک نگوید
و سخن ناملایم بر زبان نیاورد اگرچه بشوخی هم باشد مزاح
مناسب است نه الفاظ زشت کنایه دار اگرچه اسمش را

شوخی بگذارد و بروی مرد اظهار ملامت نکند در کلام ابدا از مرد
پیش کسی نبرد و شکایت نکند نه بروی خودش نه پیغام مطلق پیغام را
موقوف کند که از سخن سخن خیزد و شکایت مرد را اگرچه بعنوان
حکایت باشد در نزد خارجی نکند که احتمال میرود بلکه مکرر دیده شده
که کسی بمضامین دیگر ملباس درستی بگوید که از هزار دشمن بدتر باشد

فصل سوم

در گله کردن است زن باید هرگز از مرد
گله نکند هرچند صدمات ناملایم از مرد ببیند چه اصل گله جنگ است
هرچند کمال گرمی در میان باشد گله باعث کدورت میشود زن
و شوهر را از هم دیگر سرد و دلتنگ میکند چنانکه بزبان بندگان اعلیحضرت
همایون شاهنشاه این شعر جاری شده که فرموده اند با گله خوش
نیست روی تو دیدن   دیدن رویت خوش است بی گله باشد
در حقیقت موافق با کلام ملوک و ملوک الکلام است و این شعر میرساند
که گفته گله خوب نیست چه از آن گله پیره زنها باید از عروسان بکنند
زن و شوهر را که از هم توقعی نداشته باشند چه عیب دارد گله کردن

اما اگر توقع داشته باشند بسیار بیجا و بد است کم کم گله بدخواهد رسید
و عاقبت خوبی نخواهد داشت چنانکه بعضی خانمها را ملاحظه کردیم که از گله
نزنه قاسمی مخصوصاً خوششان می آید متصل در فکر این هستند که یک
اسبابی فراهم بیاورند گله گذاری کنند زن که بجان اگرچه جای
گله نیست اما حکیم که وسعت حوصله ایست هکّی تو که نیست قوّه
منفعله نه نه غلط گفت قوّه فاعله اگر حالا باز بطور ملامت حرف
بزنند و گله کنند ثقلی است صدا را العیاذ بالله مثل صدای خر بلند
میکنند و میگویند که سبک حرف زدنمان همین است با آنکه صدای بلند
که نمونه صدای خر باشد ابداً خوب نیست انّ انکر الاصوات لصوت
الحمیر خوبست بلندی صدا را حسن خود بدانند و گوش بحرف بعضی بسری
پاک کنها ندهند که ماشاالله صدایش مثل توپ در می آید آتش از دهانش
می بارد و قباحت همین تعریف را نفهمند پس خوبست زن هرگز
پیرامون گله نگردد و در کلام پیشی نکند کلمات زشت و رکیک
نگوید و در وقت تکلم پهلوانی بخاطرش نرسد یکدست طرف

مغرب و دستی بطرف مشرق نمیاندازد گاهی بکمر و گاهی بر سقف
خانه اشاره نکند اگر مرد بیچاره پهلویش نشسته باشد سر و صورت
او را خورد کند دهان کف کرده چشمها از حدقه بیرون آمده
با دستها گز و نیم گز میپیماید بالفاظ ناخوش بدتر از زهر از این
زانو بآن زانو غلطیده قد بر آسمان نشیم بلند میکند بلکه
لطافت و خوبی زن آنست که هنگام تکلم بملایمت داد
نازک و ضعیف که گویا تازه از ناخوشی برخاسته با ناز تمام
و قشنگی مالا کلام سر انگشت حرکت بدهد باینطرف و آنطرف
نگاه کند و با ادب شیرین و نمکین سخنان محبت انگیز و کلمات
شوق آمیز و گاهی دست بدهان ببرد و باید حرکات در تکلم نوعی
باشد که بهمان حرکت و تکلم چنان دلبری و دلربائی کند که همه را
چشم و گوش بسوی او باشد اگر ساعتی خاموش شود همه شوق
تکلم او را داشته باشند و مرد از جان و دل طالب کلام و نطق او
باشد و اگر مرد هر از نوع غم و اندوه داشته باشد بحرفهای آبدار زن

رنج دلتنگی و ملالش نبود و زنگ غم از دلش برخیزد و با هزار
عجز عرض کند سخن مگوی که بیگانه نزد ما کس نیست بغیر
شمع همین شاعقش زبان ببریم ایوای برمن ایوای برمن عبارتی
بنویسم که ابداً هیچ این خانمها نمیرود ولی محض سقاط تکلیف باید
بنویسم اگرچه این مراحل تحریری و تقریری نیست باید زن خودش
عاقله باشد و ملاحظه نماید و خود را بانی آداب که عرض شد تأدیب نماید
و تصور نکند که صفت من اینطور است یا من بدخلاقم بد زبانم صدایم
خشن و کلفت است خود را نمیتوانم نگاه بدارم خداوند مرا این قسم
خلق کرده یکی را اختیار کن و بیا در که بهتر از زن باشد من همین
طور هستم جواب این است خانم که عرض میکنیم فرمایند آنچه شرط
بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
این تصورات همه از احمقی و خفت عقل است و الا تمام کارهای انسان
اکتسابی است خلقی نیست همینکه جهل مرکب شد عیب خود را خورده

و قباحت کارها را دانست ترک میکند تلخی بشیرینی مبدل میشود
مس بکیمیا طلا میشود و کیمیای سلوک را تعلیم میکنیم هر کس میل دارد
وجود خود را طلای خالص و طیب کند میل ندارد خود داند

فصل چهارم در قهر کردن است زن باید هرگز قهر
نکند هرچند صدمات کلی ببیند اگر خوب باید صابر باشد شنیدم
پیره زنی به دخترش هنگام رفتن بخانهٔ شوهر وصیت میکرد و میگفت
فرزند از دو چیز هرگز قهر مکن اول از شام و نهار دویم از رختخواب
اگر غذا نخوری گرسنه خواهی ماند و البته احتمال صدمه جانی دارد
و اگر بی بالاپوش بمانی سرما خواهی خورد و آنهم بطریق اولی صدمه دارد
و گذشته از وصیت پیره زال قهر کم کم تولید بغض و عداوت
میکند پس خوبست هرگز قهر نکند و رو ترش ننماید و گره بابرو
نزند بزندان قاضی گرفتار به که در خانه ببینی برابرو گره
باید گشاده رو و خندان و بشاش باشد و با گشاده روئی حرف
بزند و متبسم باشد و طول و تلخ نباشد بطور عبوسانه ننشیند

مثل موره زنهای ماتم زده متصل دستش در زیر بغل یا در زیر زنخ
با ابروی گره زده و روی ترشش که بدتر از صد هزار زهر قاتل است
خود را نسازد و یا مثل سرکه شد و سر خود را جلوه ندهد و یا مثل کسی
که عزیزش مرده و یا کشتی او غرق شده باشد و یا آنکه از صبح
تا شام حمالی کرده و نان از برای شوهرش تحصیل کرده است عزیزمن
مگر چه واقع شده چه خبر است بخدا اگر در حسن و جمال ماه تابان
باشی و در هنر سرآمد دوران کسی که در حالت نزع باشد
حب نبات و آبجات را از دست او نمیتوان گرفت در این حالت
چه خوشی باید توقع داشت و چه تمتعی میتوان برد مرد بیچاره هر کسی
علی قدر مراتبهم از صبح تا شام زحمت کشیده هزار قسم خفت
دیده هزار بجز حق و ناحق کرده محض اینکه شب بخانه خود اش
می آید آسوده باشد لامحاله رفع زحمتهای روز بشود اگر
چنانچه رسم این زنان است وارد خانه نشده دعوا و قهر

دا و قات تلخی و نعره باشد وای بر احوال مردم بیچاره زنهار از قرین بد
زنهار . وقنا ربنا عذاب النار

فصل پنجم

در راه رقص و حرکات در مجلس است زن باید شد راه نرود و گردن را کج
نکند قوز پردل نیاورد رفتارش نرم باشد قدم را آهسته بردارد بطوری
حرکت کند که در همان حرکت کمال رعنائی و زیبائی را داشته باشد
هر کجا میگذری شعله آه دل ما است هر کجا مینگری جلوه روی تو است
نه مثل زنان بدکار و سر و کون جنبان باشد باید کمال ملاحظه را در حرکت
در راه رفتن نماید نیم پاکیزه و با رفتار بلکین مستانه و دلبرانه و قشنگ حرکت
کند آن کیست کاندر رفتنش جان از تن ما میرود زن باید در وقت
راه رفتن دستها را زیاد حرکت ندهد و مثل چوب خشک هم پهلوها نجنباند
بسیار کم حرکت بدهد جنبانیدن کون هم مثل سنگ آسیا لازم نباشد
در حرکت ملایم هم خواهد جنبید حرکات جلف و سبک و جنبانیدن کون
در راه رفتن شد کارش اهل آن است که میخواهند حریف بدست آورند هیچ
دخلی بعالم دلربائی نشاید طنازی در حرکت لازم است خوبست قسمی

حرکت کند که مناسب این شعر باشد   ماهی است که با طلعت او در چشمه
نشست   سروی است که با قامت افراخته برخاست   پیداست
ز مالیدن بالای بلندش   گر بهر هلاک من دلبا چشمه برخاست
با این تفصیل که وارد مجلس بشود همه تعریف و توصیف کنند پس از
ورود بمجلس و نشستن هرگز آب دهن پرونی نیندازد و دماغ پاک نکند
انگشت بدماغ نبرد که بسیار حرکت بدی است والبته باعث نفرت
و انزجار قلوب خواهد شد   ملتفت دماغ و چشم باشد که در گوشهای
چشم تو جمع نشود و آب بینی در میان دماغ خشک نشود و سرازیر
نباشد دستمال کوچک نرمی در دست بگیرد که چشم و دماغ را گاهی
پاک نماید که قلوب را نفرتی حاصل نشود که خودش هیچ ملتفت نخواهد شد
مثل زنهای پیر و بیوه در گوشهای چشم هزار فن تو جمع شده و از دو طرف
لب آب دهن سرازیر و آب بینی براو مخلوط گشته کثافت کاری
مضبوط شده وقت سرفه و عطسه کردن دستمال را در دهن بگیرد که آب
دهن پرونی نشود بخصوص اگر کسی نزدیکش نشسته باشد آب دهن

بروی آن پاره نشود زیرا کسی که در پهلوی خانم نشسته گناهی نکرده است
که عوض گلاب اخ و تف تحویل بگیرد   معلوم است اگر چنین امر
خلاف نزاکتی واقع شود سایرین چه خواهند گفت و چه نفرتی برای همه
حاصل خواهد شد   مخصوصاً زن باید در ترتیب نطق و حرف زدن رعایت
نزاکت و ادب را کاملاً بکند   و در وقت آمدن و نشستن در پهلوی
شوهر باید بکمر بسته خود را روی زمین نیندازد که گرد بلند شود و بلکه
قسمی وارد شود که مرد بگوید   جانا هزاران آفرین بر جانت
ز سر تا قدم   صانع خدائی کان وجود آورد بیرون از عدم
خورشید با سرو روان هرگز ندیدم در جهان   وصفت نیاید در بیان
نامت نگنجد در قلم   جا را نباید بر دیگران تنگ کند و تنگ تنگ
بمرد نه نشیند و در کمال ادب بدو زانو قدری دورتر نشسته
اگر خسته شود برخیزد و بگردد و باز بیاید یا در جای دیگر برود و دراز
بکشد رفع کسالت نموده برگردد   و نه آنکه پیش مردم پاره چادر نماز را
بسر کشیده غرّ و لُف کرده مثل بیوه زنها زانو را بغل کند و دست را

بصورت تکیه ندهد و مهموم و مغموم نه نشیند دستها را روی زانو بگذارد
درست معقولانه و مؤدبانه بنشیند بطوریکه گویا در وقت نشستن
یک حال وجد و شعفی دارد گاهی دست مرد را در دست گیرد و گاهی
مرد دست در کمرش کند گهی بوسه بر چشم مستش دهد گهی زلف
خود را بدستش دهد بملایمت و نرم نرم صحبت بدارد و مرد را مشغول نماید
چنان مشغولی که اگر تا صبح با هم نشسته باشند ملالت حاصل نشده باشد
بلکه شوق زیاده شود و هرگز سخن مرد را قطع نکند در وقت تکلم مرد بجای
دیگر خود را مشغول و متوجه نسازد بلکه پهلوی مرد نشستن مناسب تر از روبرو
بودن است روبرو بودن ندارد لذتی دلبران باشد که در پهلو
بود و در وقت برخاستن بملایمت و آرامی برخیزد نه مثل زنهای آبستن
و یا زنهای پیر دست را بر زمین بگذارد خودش از شهر نشانند در آن وقتی
که بنشیند هر آتش را بگیرد در آن حالت که برخیزد نزدیک بخاری
و دود بنشیند صورت را بر آتش بگیرد اطاق اگر گرم باشد بهتر از
زیر کرسی نشستن است زیرا نشستن در زیر کرسی رنگ قیافه و بشره را

زرد میکند و کسالت می آورد در آفتاب ننشیند مثل پیره زنهائی که جای آفتاب را
پیدا کرده در روی خاک و سر سکو [illegible] و تنها که گویا در واقع صد هزار
عزیزش مرده است بسرمه هرگز نباشد و سرخاب کمتر استعمال نماید که مشتبه برنگ
اصلی شده باشد نه آنکه مثل کون غنفر صورت و لب و چشم حتی دماغ را
رنگین و سرخ نکند که باعتقاد خودش ماشاالله صورت را مثل طبق گل کرده در
تمام فرنگستان دارد سرخاب و سفیداب و بزک زیاد معمول نیست و مسلماً
آنطوریکه خدا خلق کرده بهتر از چیزهای تصنعی است البته خواهند فرمود پس این
سفیداب ها را در فرنگستان برای چه می سازند و بایران می آورند جواب عرض
میکنم ازبرای خانمهای احمق ایران و تحصیل پول ثانیا برای خانم های پیر خود
آن ولایت اگر جوان باشد و خداوند حسن طبیعی داده باشد احتیاج
بسرخاب و سفیداب نیست اگر نعوذبالله قدری از حسن بی بهره و حسن خداداده
نباشد هر کاری بکند بیفایده است وسمه برابروی کور حسن خدا داده را
حاجت مشاطه نیست با سرخاب بسیار کم باندازه‌ای که مشتبه برنگ اصلی
باشد برای خانمهائیکه رنگ در چهره مبارکشان نیست عیب ندارد دیگر

دماغ و بینی سرخ حسنی ندارد و یا چشمی که سرخ باشد چه کیفیتی دارد مگر اهل علم
ما علمی فواید سرخاب را هم باید به هیچ رقمی مالید و چنان مشتبه نشود که کسی
نداند که رنگ خود صورت است یا رنگ سرخاب خدا نخواسته اگر ابروی مشکی داده اید
وسمه لزومی نخواهد داشت و اگر با طبیعه ندارد ضرر ندارد استعمال وسمه ولی نباید
زیاد پهن باشد موی پیشانی را نگذارد بلند شود که فلان خانم و یا فلان خانم
باجی رسمشان این است که در ماه یکدفعه موی پیشانی را بکنند لزوم ندارد
هر هفته بکنند که زیاد شود عرض نباید گذاشت که موی پیشانی بلند شود
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق سرّ من
از نالهٔ من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

فصل ششم

در آداب غذا خوردن است زن باید در سفره
با روی گشاده و خوش بنشیند و به دو زانو هم بنشیند از بد و خوب هر چه
باشد با روی گشاده بخورد در سفره حرف نزند لقمه را کوچک بردارد
با سر انگشتان بلکه با سه انگشت غذا بخورد و لقمه بزرگ به دهن نگذارد
و تند و تند نخورد و نخاید که نصف لقمه از دهنش بریزد از پری دهن نتواند

نفس بکشد و از پی هم پی پردن نباید کم کم و نرم نرم لقمه را بجود و بخورد که صدای دهنش [illegible]
را ترجیح بسیار با نزاکت و نظافت لقمه را بردارد و از غذاهای بدبو و نفاخ پرهیز
نماید که متصل آروق نزند و آروق بالا آروق پائین متصل نشود و فوق نکند
که بوی ترب و کلم است یا گوشت شکم در سفره بد خلقی و نزاع را کنار بگذارد
و اگر غذا بد باشد در آن ساعت که بغیرت در باره بحث اگر برای بعد از آن است
بعد از اتمام مجلس غیرت تغیر کرد مخصوصاً بعضی از خانمها چه دیده ام و چه شنیده ام
که تمام اوقات تلخی هاشان را جمع کرده در سر سفره بروز میدهند فرض اگر مرد هم
برای بودن غذا تغیر کند باید قسمی بزبان خوش رفع تغیر را از مرد بکند
که این در لقمه غذا براحت و خوشی از گلوی ایشان پائین برود نه اینکه در سر
سفره کاسه را بکوزه و کوزه را بکاسه زنند گاهی ظرف را بزنند بشکنند گاهی
نان را بزمین بزنند گاهی سفره را پاره کنند نسبت بکنیز و کلفت عصبانی شوند
دده را بیاورید لله را ببرید چوب بیاورید فلک حاضر کنید فراشها بیایند
بچهای بیچاره را کتک بزنند و نسبت با آنها عصبانی شود و بگوید لقمه را کوچک بردارید
غذا را درست بخورید اگر فی المثل یک بچه چهار ساله یا سه ساله چیزی بخواهد در آن تنها

نفرین کند و بگوید آتشک بخوری کوفت بخوری چقدر دلرای خدا مرگت
بدهد اینقدر ناله و نفرین بکند که بچه بیچاره بگریه درآمده و گریه کنان
از سر سفره برخیزد با این حالت لقمه در دهن مرد میماند برای خلاصی خود
بخواندن آیة الکرسی مشغول میشود هزار مرتبه از خدا مرگ میخواهم که از گرسنگی
بمیرد و دیگر چنین سفره ننشیند و نانی جو بخورد و دست با این غذا
دراز نکند حرامت بود نان آنکس چشید سر سفره ابرو بهم در کشید
چرا گشاده روی لقمه نان را چون مائده بهشتی زن با مرد نخورد و شکر
الهی بجا نیاورد و بخنده روئی و شگفتگی با مرد ننشیند و نخورد و برخیزد
شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند بدتر
زین اخلاق این است که زن در سر سفره بد اخلاقی کند این صفت
از هر کس مذموم است لکن چون در سلوک زنها نوشته میشود خطاب
با زنها شد غذائی که با این وضعیت نامطبوع خورده شود از خون سگ
نجس تر است اهل سفره از مرارت خانم در عذاب و طباخ در تزلزل
شوهر در خیال فرار این غذا روح را قوت داده و گوارا خواهد شد

حاشا و کلا این طور باشد بلکه زهر قاتل و درد بی درمان در این غذا
گوارا تر است دیده شده بعضی از خانمها از نجابت فطری که دارند
سه روز و چهار روز دست بغذا دراز نمیکنند و بنان و پنیر و چیزهای مختصر
و حاضری قناعت میکنند یا اصلا هیچ نمیخورند جواب خانم نه تغیر مکن
و نه مرد مرا بسته پا در نه گرسنگی بکش ای دل از نور جان طمع داری
یک زمان لب ببند از گفتار

فصل هشتم

در پاکیزه داشتن بدن و استعمال بعضی از عطریات است زن باید ابدا
سر و دست و صورت را چرب نکند ابدا چربی بخود نزدیک نکند اگر چه
موم و روغن باشد و هر ازمن گلاب داشته باشد همیشه چرب شده
کثیف میشود اما زن خودش ملتفت نمیشود که چه بوی کثیف میدهد دیگه
چربی بکار نبرد چربی و موم و روغن برای مرحوم شاهزاده والاشاهزاده
اعظم شاه قلیخان خوب بوده هرگز بسرش چیزیکه چرب باشد
نمی مالد گوشش بحرف از اجنف که دقدن روغن موی سر را زیاد
میکند ندهد مثلا روغن موی را زیاد میکند ولی ممکن است ترقی بدهد
و یا بلندش کند اگر انصاف باشد از اصل موی سر دراز خصوصا

موی کسانیکه پشت باشد خوب نیست موی کم پشت دراز مثل دم اسب
میماند اگر گیس پرپشت وانبوهی باشد خوبست والا موی دراز باریک
از آنطرف بانطرف باشد وانرا جمع خوب نشاید وچرا سر موی را نزنند
که اگر کم باشد بهترست وعیب ندارد که از روی بپیچد وهر بار شش دانه را
دربند کند چنانکه شاعر گفته   زلف را کن که چنین درهم او شد
کآشوب حسن روی تو درعالم اوفتد   و اما عطریات خیلی بجا ومطلوب است
باید زن همیشه اوقات لباس خودرا معطر نماید ودائم بوی خوش
استعمال نماید وصاحب بوی خوش برای زیادتی میل ومحبت بالاتر از تمام
زینتها است اما نه مثل عربها که مشک میان رخت ولباس شان میگذارند
بوی مشک صداع می آورد وبوی عطر گل بهترین بوها است بخصوص
عطر قمصر که فی الواقع فتنه میکند ولذتی که از عطر قمصر میبرند
از هیچ عطری نمیبرند گلاب هم بدل عطر است استعمالش خوبست
بشرط اینکه بنزلهٔ مرد سازش داشته باشد اگر سازش نداشته باشد
ابدا نباید استعمال کرد خواه اگر لب بسته شود خوبست بوی حنا

گاهی بد نیست ولی بدست بستن بسیار بد است بخصوص یک روز که از آن
گذشت علاوه از بدی رنگ کثیف هم میشود بعضی از مردها دیده شده
از قرمزی سر انگشتان وناخن ومو خوششان می آید وبعضی برعکس که
بدشان می آید البته سلیقه ها مختلف است در هر صورت زن باید ملاحظهٔ
عقیده ومیل شوهرش را بنماید وهر طور که شوهرش مایل است همانطور رفتار کند
ولی باعتقاد بنده هیچ رنگی بهتر از سفیدی دست وپا نیست اگر دست
قرمز خوب بود خداوند هم در طبیعت قرمز خلق میکرد یک طراوت ذاتی در
رنگ بدن وساعد وساق خلق کرده که ما فوقش متصور نیست
ساعد وساق چو بالا زند آن شوخ صنم   دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد
پس رنگ دست را که خداوند باین خوبی خلق کرده اگر قدری مراقبت شود
که همیشه تمیز ودر حال طبیعی باشد بسیار مطبوع ومطلوب خواهد بود چنانکه
بزرگان واهل ذوق وسلیقه دستور داده اند که روزی یکدفعه دستها را
با صابون بشویند صابون عطری ندهد صابون بدبو بدهد هرگز دست را
چرب نکند ازهر ونچیزهائی که دست را سیاه میکند دست نزنند اگرچه

غبار نباشد باید دست را طوری پاکیزه و تمیز نگاه داشت که جای بوسه باشد
نه اینکه از بی مبالاتی طوری کثیف باشد که کسی رغبت نگاه کردن نکند
واگر بتواند دستکش ابریشمی بدست بگیرد اگرچه زیر کرسی‌ها بسیار خوب
و جای پوشیدن خواهد بود دست که ناخنها چرک و کثیف و چرب باشد
معلوم است که از دیدن آن انسان نفرت حاصل میکند و بالعکس پاکیزه
و تمیز که باشد همه کس میل دارد که از آن دست بگیرد و از آن دست
بخورد ساقی اگر باده از آن دست بجام اندازد عارفان را
همه در شرب مدام اندازد

فصل هشتم

در آداب لباس پوشیدن است زن باید همیشه لباس پاکیزه و تمیز
بپوشد و با لباس چرب و چرک و کهنه در انظار مردم و خویش و بیگانه
مرئی نباشد و همیشه خود را مثل طاوس مست آرایش داده و روزی
یکمرتبه لباس عوض کند خاصه پیراهن را که از عرق و کثیف روزی چند بار
واگر ممکن نشود روزی یکبار عوض کند و از بوی خودش خوشش
نیاید که شخص بوی خودش را نمی فهمد در زمستان اقلا هر روز یکبار

عوض کند و تابستان اگر بشود روزی دو بار والا روزی یکبار و دیگر
اینکه هرگز بتقلید کار نکند که فلان خانم چنین کرد من هم باید بکنم
راست است تقلید در کار خوب جایز است و هرچه از هر کس کار خوب ببیند
باید آنرا اخذ کرد و باو تقلید نمود اگر بنظر مردم خوش آمد از آن ترک نکند
واگر بنظر آمد در ترک آن بکوشد و اصرار در کار بد و عادت بد نداشته باشد
و در بدیها اصرار نکند و نگوید چون فلان خانم این کار را کرده من هم باید بکنم
فلان خانم شاید خواست خودش را از بام بیندازد تو که نباید تقلید باو کرده خودرا
از بام بپایین بیندازی و دست و پایت خورد بشود منظور از خوبی و بدی
رضای مردم است و تحصیل محبت بعد از اینکه بنظر مردم نیاید هر قدر خوب هم
که باشد مطبوع و پسندیده نخواهد بود بعضی خانمهای احمق را دیده‌ام
که شوهر بیچاره‌شان رخت میگیرد یراق درست میکنند و مادام العمر
در تن زن نمی پسندند این طور لباس یا برای زینت و پز کردن توی کوچه است
یا برای مواقع مهمانی رفتن آخر ای بی انصاف خانم ای بیمروت این
بیچاره مرد که با زحمت زیاد این لباس را برای تو تهیه و خریداری کرده است

اقلاً سالی دو بار هم برای خاطر شوهر بیچاره ات بپوشی که او هم حقی دارد
و باید لذت ببرد مردان بیچاره که میلی دارند تمام لباس فاخر و چیزهای
خوب دنیا را زنشان داشته باشند و تمام صفات و اخلاق خوب را
دارا باشند زنها هم باید همانطور بخوشی و کامیابی شوهرهاشان مایل باشند
نمی بینی که مردها هرچه هرجا می پسندند آرزو میکنند که کاش زنم هم اینهارا
داشت و یا این صفت و اخلاق خوب در زن فراهم بود باری همه طبایع را
خداوند یک نوع و مثل هم خلق نکرده چنانکه می‌بینی یک مردی از لباس کوتاه
خوشش می آید و مرد دیگر لباس بلند دوست دارد و در هر حال زن باید
رعایت میل و سلیقه شوهر را نموده هرطور که مرد دوست دارد زن هم همانطور
عادت و رویه خودرا قرار بدهد که مخالف سلیقه و میل شوهر نباشد و رضایت
قلبی و باطنی شوهرش را طلب نماید اغلب مردها را دیده ایم که در ظاهر چاره ای
نداشته از بیچارگی بله بله گفته و تعریف و تصدیق حرکات خانم را خوب
بوده یاد نموده و آبپاشش کرده و اسفند برای خانم بآتش ریخته و بند
کهنه زیر جامه را چنانکه عادت معمول است برای خانم در آتش سوزانیده

و در تمجید خانم اشعار مناسب خوانده یا چهره بپوشی با سوزان برای
چه آتش سپندی خانم دور از مثله که اینها همه اسباب خلاصی از
دست خانم است و زیر لب تبسمهای خوب بکار میبرد که این منم بدین خوبی
و حسن و جمال آه از آن طرف که هر جا رو گردان خلوت که شد سیگارها
میکشد که خوب خانم را کیسه کند و از شر خانم خلاص شدم و هزار قسم
ناملایمات بزبان می آورد و عیوبات ظاهری و باطنی خانم را شمارد
پس حرف ظاهر چه اعتبار دارد قلب باید تصدیق نماید و خرسند باشد
مرد را باید ملجار دروغگو قرار نداد اگر کسی گوید از زن میترسم یا
کم عقل است یا دروغ میگوید چرا که اولاً آدم عاقل از خلقت خفیف العقل نباید
بترسد ثانیاً چطور ملاحظه نکند که عصمت و ناموس انسان مال انسان
جان انسان اولاد انسان عیال انسان همه در دست زن است هر ساعت
میتوان چیزی را این و زیر جامه زن را عوض کرد لابد مونس تمام عمر انسان است
پس باید از خداوند مسئلت نمود که وضعیت سلوک و رفتارشان خوب باشد
والا مادام العمر مبتلا بوده و در وحشت باشد قاآنی نیز گفته بیهوده

بنده یکی قیل و قال محض خیال است و صرف وهم   اللهم اصلح
کل فاسد من امور المسلمین   باز برویم بر سر مطلب   زن خوش سلوک آنست
که اگر یکمرتبه مرد اظهار علالت و کراهت از لباس یا از هر چیزی کرد فوراً
در رفع علالت و دلتنگی شوهر اقدام مقتضی کرده خیال شوهر را آسوده و راحت نماید
و هم شاد باشد که اظهار کرده نه اینکه گره بر ابرو و پیشانی زند و چون برج زهر
مار کرده بنشیند و اگر گاهی ذکر شود که مثلاً خانم جان زیر جامه شما قدری
کوتاه است فوراً قهر و طرح کند کاسه را بکوزه و کوزه را بکاسه بزند جواب
ندهد یا جواب بدهد با هزار تندی و بگوید برو از جان من چه میخواهی برو
زنی بگیر که خوب باشد من همینم من میرم خدا مرا بد خلق کرده تو که [illegible]
خوب کنی   هزار من حرف خواهد گفت که مرد بیچاره را از گفته خود
پشیمان میکند مرد پیش خود تصور میکند که این چه گهی بود خوردم رفتم
خوب بکنم بدتر شد و خواستم که اصلاح زیر جامه خانم را بکنم فساد در کار
خود کردم توبه و استغفار مشغول میشود و رفع تغیر خانم را میکند که خانم جان
بد کردم غلط کردم نفهمیدم من زیر جامه شما را نمیگفتم تو بد فهمیدی بعد از آن لابد

بتقلید میشود و تصدیق کردن بدروغ البته حرارت خانم نمی نشیند
ناگزیر میشود بجماع تملق یک مجلس از روی بی میلی باید خانم را از حمیت
بدهد تا اطفاء حرارت خانم بشود   اما اگر جماع واقع نشود نعوذ
بالله باید فرار کند   اینهمه صدمات را طرفین متحمل میشوند محض یک
کلمه حرف حسابی که هرگز بخرج نمیرود   خوشا در دست با هم دوست
باشند   چو دو بادام در یک پوست باشند   حالا اگر حماقت
درمیان نباشد و دوستی بشر و بفهمند البته باید بدانند که اگر مرد عیبی
بر زنش بگیرد از برای دوستی است نه دشمنی   دوست آنکس بدان
که عیب ترا   همچو آیینه روبرو گوید   اگر شعور باشد و آنچه رضای
مرد است زن طالب بشر طرفین را هیچوقت کدورتی و ملالتی نیست
سالهای سال اگر گرسنه و تشنه با هم باشند با نان جو و کوزه سفالین
با محبت طرفین چهار صباح عمر عزیز شان بخوبی و خوشی میگذرد که
دنیا مخلص سوری ندارد   کشیدیم باده اش سودی ندارد   نه اینکه دو
روزه عمر عزیز را بتلخی و درشتی بگذرانند   اینی در باطن فکر خلاصی
خود باشد و آن قلباً درک او را طالب باشد چنین دوستی بدتر از

هزار دشمنی است که در قصد جان هم باشند همهٔ اینها از ناسازگاری
و احمقی است و در واقع از بد خلاقی زن برخاسته میشود زن باید
مثل آهن ربا مرد را در محبت بسوی خود کشیده چنان شوهرش را
تسخیر کند که ساعتی آرام نداشته باشد صد ملک دل بنیم نظر میتوان
خرید خوبان در این معامله تقصیر کرده اند بدبختی است تا که از جانب
معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
محبت امری است عرضی و کسی باندک خوبی عارض میشود و بجزئی
نقاری زایل محبتها تا دم مرگ است و در محبت ثابت قدیم
دروغ میگویند زمین پرسش فرسوده روزگار قسم بجلاله که با کمال اظهار
محبت زن بشوهر که ما فوقش متصور نیست روزیکه مرد داعی
حق را لبیک اجابت میکند زن هنوز نعش مرد را از خانه بیرون نبرده
در فکر شوهر دیگر است درمیان همان اشخاص که آمده اند نعش را
بردارند و در حین سوز ظاهری ملاحظه میکند که کدام بهتر و گردن
کلفت تر است که او را بشوهری اختیار نماید این تفصیل از زنهای

خوب بقاعده درست است سایرین پناه بر خدا آورند که خداوند بحضرت سلیمان
از حضرت بلقیس فرزندی معیوب عطا کرد حضرت سلیمان دلتنگ شد
جبرئیل نازل و عرض کرد که ای پیغمبر و آصف بن برخیا که وزیرش باشد
و حضرت بلقیس آنچه در قلبتان باشد بگوئید خداوند شفا باین طفل عطا
فرماید هر سه رو بقبله نشسته اول حضرت سلیمان عرض کرد خدایا تو گواهی
که با وجود این سلطنت اگر دو نفر مدعی و مدعی علیه نزد من بمحاکمه برآیند
و یکی از آنها سیبی برای من هدیه آورده باشد اگرچه محق هم نباشد میلی دارم
که طرفداری از او کرده و حق را باو داده باشم و از من راضی برود وزیر عرض
کرد الهی تو گواهی با اینکه با اینهمه اقتداری که دارم باز گاهی خیال میکنم
چه میشد که من بجای سلیمان باشم و محکوم او نباشم حضرت بلقیس عرض
کرد خدایا تو گواهی با اینکه شوهر من سلطان روی زمین است و اختیار جن
و انس را دارد اگر جوان خوب روئی که بهتر از سلیمان باشد ببینم میلی دارم که شوهر
من آن خوب روی جوان باشد خداوند شفاعت عنایت فرمود اگرچه
این حدیث را در کتابی ندیدم و افواهی شنیده ام ولی اگر راست باشد در صورتیکه

حضرت بلقیس با آن عصمت و عفت کذائی این فقرات را بگوید و اقرار
نماید دیگر از این مخلوق چه انتظاری میتوان داشت بلی تا محبت است چنین است
که میگویند هدیه‌ها خوب بنظر می‌آید خوب که جای خود دارد پس باید بنوعی
سلوک در کار باشد که سلب محبت نشود و نوعی حرکت کند که این محبت باز
و همه عیوبات را بپوشاند بقای محبت ساتر عیوب است بعد از آنکه محبت از میان
رفت هرگز دعوی نمیکند مرنجان دلم را که این مرغ وحشی زبامی که برخاست
مشکل نشیند غرض که در صفای خاطر خود و خرجها اخلاص باید کوشیده
و فریب خوش آمد گویان و حسن و جمال خود را نخورد که بعد از پشیمانی ثمری
نخواهد بخشید و افسوس خواهی خورد که چرا خوب نکردم و عمر خود را گذراندم
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند ایجوان سرو قد گوئی بزن

فصل نهم در آداب خوابیدن است که عمده مطلب و اهمیه
شرح و بسط در همین است شب که بنای خواب شد این باب عظیمترین
ابواب است همه متقدات و هنگامه برای استراحت شب است شب را
خداوند رحمن برای سکون و راحت آفریده اگر شب او هم مثل روز باشد

زهی بدبختی روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آئینه
در زنگ ظلام اندازد آنزمان وقت می صبح فروغ است که شب گرد
خرگاه افق خیمهٔ شام اندازد شب باید در هر عالمی که باشد مشغول شده
و راحت باشد اجماع ورثان در شب است نصف کیفیت عمر و زندگانی را
در شب میفهمد بهترین لذائذ دنیا خوابیدن در شب است اهل تصور
کرده‌اند که اگر شخص در شب بیدار باشد و از صبح تا شام بخوابد
لذت یکساعت خواب شب را نمیبرد راحتی شب برای انسان
بسیار بسیار خوب و مفید است ولی با شرائط زنها خبط بزرگی کرده‌اند
که مایهٔ محبت را در خوابیدن از خواب دانسته‌اند و ابتدای این امر
از آن پیره زنهای منحوس معمول شده که مانند نهنگ و اژدها مرد را
فرا گرفته‌اند و بتقلیدی چنین مانده است اگر زن دور از شوهر بخوابد
جمیع خاله خانباجی‌ها و سبزی پاک کن‌ها همه زانو بزانو و روبروی هم
نشسته و دست بزیر زنخ نهاده آههای سرد سوزناک میکشند و تأسفات
دردناک میخورند که بمیرم برای خانم و دخترم که سیاه بخت و سیه روز شد

شبها تنها میخوابد در خانه پدر و مادرش مگر یک لقمه نان نبود. با این
افسانه‌ها خانه بیچاره را خراب و ملک محبت را ویران میسازند و مرد
لابد میشود که هرگز جدا نخوابد قطع مادّه نزاع و گفتگو که نخوابیدن نشود
صبر کردن شبی مجال امنیت آخر امشب شبی است سالی نیست
این غلط محض و خبط بزرگ است اگر زن و مرد در محبت نظیر
لیلی و مجنون باشند کمی جدا خوابیدن لابد موافق اقوال حکما و اطبا
و تجربهٔ مجربین و گفتهٔ اهل ذوق محبت را میبرد و سبب عداوت
میشود حکما در کتب خودشان مینویسند که از حکیمی سؤال کردند
که شخصی بکسی عشق می‌ورزد و از تمام کارها دست کشیده و امر معیشت
او معطل مانده و پریشان شده هرچه میکنیم علاج پذیر نیست ساعت
باعث ترقیش زیادتر میشود حکیم گفت هردو را در یک رختخواب
بخوابانید که نفس آنها بهم بخورد و شوق کم شود و آتش محبت خاموش گردد
و سبب نفرت آنها از یکدیگر بشود از قرار دستور حکیم رفتار نمودند
محبت طرفین رو بانحطاط و زوال گذاشت بخصوص نفس انسانی

که بهم رسید باعث نفرت میشود و علاوه بر این طبع انسانها را خدا بر
یک نهج خلق نکرده که با هم در یک آن بخوابند و یکسان بیدار شوند اگر
یک مزاج [illegible] در سرما و گرما با هم یکسان باشند در صحت و سقم با هم یکی
باشند یکی می‌بینی خوابش میبرد یکی بیدار میشود لامحاله آن بیدار
بد میگذراند و یکی سردش میشود یکی گرمش میشود یکی نفس میزند یکی دماغش
میگیرد یکی زود بیدار میشود یکی دیر یکی سرفه میکند یکی [illegible] بعد از آنکه امر
مختلف شد یکجا خوابیدن سبب اذیت و نفرت میشود اگر زن زنهای است
از آن زنهای پر فرتوت بدشکل و کریه المنظر و قابل توجه و عشق نیست و محبوبیت
ندارد بزور و اصرار و بدخلقی خود را بشوهر می‌چسباند و همین قرار میخواهد مرد
مطیع امر و نهی او بلکه نوکر و زرخرید باشد خواهد بخوابد خواهد نخوابد چشم مرد
باید کور شود و البته در یک رختخواب بخوابد گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
میکشم نفس و میکشم یارب سهل است اگر مرد روی خود را از خانم بگرداند
که مشت بکله اش و سقلمه بپهلویش وارد خواهد شد و از رختخواب بلکه
از خانه بیرونش خواهد کرد هر دو بیچاره ضعف تب خاصه اگر زمستان باشد

چه خاک بسر بریزد رو بکی و بکجا بکند لاعلاج باید برگردد و دست و پای خانم را
ببوسد خانم را بغل کند تا صبح معذب باشد مشغول انجام فرمایشات خانم
باشد والا این قبلها نیست بعضی از خانمهای درزارزجان احمقی که دیدم
وشنیده‌ام که کمال اصرار را دارند که با مرد در یک رختخواب بخوابند اگر از طرف
مرد بیچاره فی الجمله کراهتی بروز کند با تغیرات زیاد میفرمایند که اگر یک خرک
گندیده باشد از شب تا صبح بغل میگیرد بما که میرسد افاده میکنی اصلاً
شما مردها پست فطرت هستید و از آدم تا حالا نجیب خرستان می‌آید با اینکه
ندانسته‌اند که آن خرک گندیده‌ها که بقول ایشان ضعیفه باشند اگر
شخص بگوید بخواب میخوابند و اگر بگویند برو میروند و محض اینکه اطاعت
میکنند شخص گاهی میل آنها را میکند والا چگونه میشود انسان قدر دختر عمو
یا دختر دائی یا دختر خاله نجیب خود را نداند و با او محبت نداشته باشد
اگر خانمها طالب این هستند که مرد با کمال بیمیلی خانم را بغل بگیرد و تملقات
دروغ بکند مرد بیچاره چشمش کور میشود اطاعت میکند و اگر طالب محبت است
و شایق دوستی و باطناً میخواهد محبت باشد این فسانه‌ها را بدیگران بگذارد

و گوش بحرف کسی ندهد با مرد هرگز در یک رختخواب نخوابد و قبول نکند
هرچند مرد طالب و مایل باشد و اصرار نماید چه مضایقه مرد اگر زنش خوب
باشد و مطبوع طبع مرد باشد محبت دارد اصرار هم میکند اما در یک رختخواب
خوابیدن کم کم محبت را زایل میکند باید ابداً قبول نکند که اگر آنهم محبت
و شوق مرد را زیاد کند که الانسان حریص علی ما منع بعد از آن که ایشان را
خواب برد تنها یا باهم چه فرق دارد و در بیداری باهم بودن مطلوب است
که باعث نفرت از یکدیگر نشود پس زن براقی قاعده این است که رختخواب
جداگانه پهلوی مرد بیندازد و لباس خود را عوض کرده و زیادتر از یک زیرجامه
لباس نپوشد پیراهن نرم و نازک و لطیف بپوشد از پوشیدن ارخالق
اگر خودداری کند بهتر است اگر هم مایل شد که بپوشد ارخالق نرم و سبک بهتر است
در جیبش چیزی نباشد جیب خود را اسباب ملا قطب الدین قرار ندهد
که هرچه بخواهی دست در جیب کرده و در آورد چارقد سر نکند سنجاق و سوزن
و چیزهائیکه شب لازم نیست همراه نداشته باشد زیر گردنش را نبندد و زیاده
از یک قیچی سر نگذارد و در فقره عرقچین و چارقد نازک چنانکه عرض کردم
سلیقه‌ها مختلف است حد حظ میل مرد را بکند بهرچه میل مرد است رفتار نماید

واگر گیس دراز ندارد و کوتاه است که نعمت فراوان است خالی واگر چون
دُم اسب دراز است شترمه باشد که زیر تنه نماند و بگردن و دست و پا
نه پیچد خود را معطر و پاکیزه و ملبوس کرده برود بر رختخواب خود داخل شود
بدست من برسد گر چنین بُتی چالاک بگویم آنکه باید چه باید کرد
و در میان رختخواب شل سنگ بر یکطرف نیفتد و سنگین نباشد مثل
مرغ سبک روح در حرکت باشد و اگر مرد میل کرد برختخواب خانم وارد شود
یا خانم را برختخواب خود بخواهد غمزات و کرشمه تحریک بدهد و عبارات
رنگین بگوید با کمال گرمی و نرمی وارد رختخواب مرد شود و یا در رختخواب خود
از مرد پذیرائی نموده در بازی و صحبت خودداری ننماید منظور این نباشد که مرد
بخانم دست دراز کرده جای این حرفها نیست اینجا دل ضعیف و
تن خسته میخواهند هرگز در میان رختخواب حرف دنیا و سخنان خشک و سرد
نزند و خراشهای بیمعنی نکند حرفهای معقولانه و بانزاکت و ضمناً شهوت انگیز
و طرب آمیز بگوید و از بوسه و بازی و ملاعبه فروگذاشت نکند
گاهی برو گاهی بزیر گاهی به پهلو همه حدیث بازی و بوسه باید هنگ

همه حکایت ناز و فشار باید کرد خجالت و شرم در میان رختخواب نامربوط است
باید در کمال پررویی حرکت نموده شأن و حیثیات خانمی و بزرگی را از سر
بیرون کرده و بر کنار گذاشته و پیش خود تصور نکند که شأن من نیست
اینطور حرکت کنم پس خانم شأن شما چیست هیچ بیجا گردیده که شوهر کرده اید
میان رختخواب که میشود در مقام محبت لیلی باشد باید توی رختخواب چنان
باشد که از چابکی و حریفی و ظریفی و لطیفی و حرکات خوش که چیزی فرو
گذاشت نکند من خنده کنان خیزم و بر روی تو فهم چون ماه
تو از زیر و چو مریخ من از بر هی بوسمت و هی دنم از بوی تو عطسه هی
بو سمت و هی خورم از بوس تو شکر ولی حالت شب و حرف شب را
ابداً در روز بروی هم نباید کشیده شود و چنان باشد که گویا شب یکدیگر را ندیده اند
نه آنکه روز بنشینند تعریف شب را بکنند که دیشب چه کردیم و چه گفتیم
بخانگم رسم زنان این زمان است که گاهی گردن ایشان سیاه و گاهی شکم را
یعنی من سفید بختم لعنت بر تو و بختت باید چه سفید بختی خوشا بحال بدبختی
که چنین کارها کند بعضی خانمهای نجیب بدفطرت دیده شده که از این

محله بآن محله میرسد که دیشب آقا همچه و نمودند یا با من همچه معامله کردند
در حمام جمع میشوند با زنهای بیگانه و غیر بیگانه قدری نان و ترشی بادنجان
زهرمار کرده و میگویند دیشب شوهر من ده مرتبه فلان کار را با من کرده و بقول
خودشان حمام سرافرازی تشریف آورده اند لعنت خدا و نفرین رسول بر
اینجور زنها باید حرف رختخواب و کار رختخواب باید در همان رختخواب بماند
حتی با خود مرد هم نباید تذکر شود ناگزیر هر کاری که شده طرفین میدانند
دیگر تذکار آن و گفتن آن از رذالت و ادب و قانون و سنخها است
بازی چون جان شیرین همدیگر را در بغل گرفته اگر تا صبح هم باید مشغول بازی
باشند زهی نعمت یک شبی که در آغوشش شاهد بکنم گرم چو عود
بر آتش نهند غم نخورم از اول رختخواب حکایت بلی خوابی نباید بمیان
آورد که بازی بعد از آن بقول مشهور نوشته بعد از ازال است بر فرض
مرد اصرار داشته باشد زن خوب است در هر مقامی انکار کند چرا که جماع بازی
و عیش را ضایع و تباه میکند ولی نه بقدری انکار کند که مرد بیچاره از حالت
بیفتد انکار با غمزه و عشوه بخج بدهد نه حرکات بیمزه و خرکی و لگد

اندازند و در بازی و صحبت بسیار بملایمت حرف بزنند و چراغ در خانه نباشد
بهتر است کشیکچی و غیره که جای خود دارد در این عالم پیراهن انسان هم
محرم نمی شود میان ما و تو جز پیراهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا
بدامنش ببرم همینکه از بازی ملالت و از بیخوابی کسالت بهم رسید زن
در رختخواب خود نقل مکان کند و مرد راحت شود و با حال خود بگذارد اگر بعد از
خواب بیدار شده و شوهرش را میل بصحبت شد دیگر خانم عشوه نکند که نمی آیم
مگر من کنیز بودم یا صیغه بودم که بیایم بازی کنم در اینوقت خانم باید خانمی
باشد عقدی و واجب الحرمه نه درست جانی و رود جانی بعضی از مردها اغلب
با این زنهای بی سر و بی پای صیغه میل دارند از این است که از این قبیل
فرنیات بزرگ منشی نمیفرمایند و هر وقت و هر جا که مرد بخواهد از برای کاری
و هر عملی حاضرند اگرچه در مستراح یا زیر دالان باشد نه بابت اینکه هر وقت
مرد با این زنهای صیغه میل میکند در هر مکان که باشند حاضرند و از برای
عذر مکان مگر جا قحط است سرکار حاجی جهان از میرزا مطلب در این فقره
مقارب است همه این تقصیرات دنیا و بر و برای این کار است [illegible]

و هنگامه و معرکه برای این امر است عروس را با این تفصیلات با ساز و نقاره
و اجماع مرد و زن بخانه داماد میبرند در بیرونی در منظر نشسته که کی داماد
پهلوان کار را انجام خواهد داد اگر ساعتی دیر شود هزار خنده و مسخره بازی برپا
میکنند و اگر قادر باشند لباس دامادی را در تن داماد مبدل بزنانه نمایند
و اگر در روزی این امر میان زن و شوهر اتفاق نیفتد و دیر شود هزار جور
محبت بر او ظاهر نماید ابدا اثر نمی بخشد و نتیجه میشد بعد از وقوع این امر
اگر سر زن را بشکند حمل بشوخی میکند و تحمل و طاقت تحمل میدهد پیش از این عمل
اگر مرد قربان و صدقه اش میرفت چون باطن کار خراب بود تغیر میکرد
که بمن زن نخواهد میکنی و این فقره از برای زن نقص نمی شود تمامی نسل انسان باین
عمل است اگر خداوند عالم شهوت را غالب نمیکرد چگونه زن تنها حمل خود را
متحمل میشد و بار طلب و رعب این عمل بود یا مرد چگونه با اینکه میداند یک
چنین چیزی که طفل باشد از آن عمل خارج شده باز میل بزن میکرد پس این
اسباب خدائی است از برای حکمت و بقای نسل و الا اگر شخص خوب ملاحظه نماید
عملی از این رکیکتر نمی شود که یک مجرای بول را در مجرای بول فرو کنند و چقدرها

لذت ببرند و چقدرها متحمل صدمات بشود پس انسان ملجاء از این کارهاست
اگرچه این عمل محبت را زایل میکند اما اگر نباشد پناه برخدا در
میان ترکها مثلی مشهوری است اگرچه بعبارت ترکی است
ولی مقصود این است که آب مده نان مده رخت مده اما
درست نگاه دار این عمل سه گونه است یکی آنکه مرد اسیر
و مبتلا بدست خانم بدخلق پرشهوت بشود و لابد باشد که لنگ
بخورد و صدمه بکشد و روزی هر قدر خانم میل دارد مشغول انجام
فرمایشات و رفع اشتهای خانم بشود اگر نشود چوب و چماق و مقدمه
تفریق و طلاق کشی خواهد بود ناچار است بمیل خانم حرکت
کند نه بمیل خود ثانیا زن و شوهر باید با کمال محبت و مهربانی
باهم باشند و از روی میل و رغبت این عمل را انجام بدهند
پس خوبست خانم مهربان در وقت اینکار مراقبت بکنند
بعضی ها را ملاحظه شده که خانم عقدی واجب الحرمه
شده اند اگر مرد بیچاره بخواهد در روز خاک بسر بریزد باید اولاً

تمبان مخصوص درست شود دده بیاید رختخواب پهن کند دستمال بیاورد در را
ببندد خانم لخت شود تا این کارها را کرده مرد بیچاره یا خوابش برده یا
از حرکت افتاده بر فرض نخوابیدن و از حرکت نیفتادن نه مرد می فهمد
چه کرده و نه زن میداند چه خورده خوب است خانم ملاحظه این فقرات را
بکند و هر وقت روز یا شب با بازی و صحبت یا به بازی و صحبت مرد میل کند
از برای آنکار حاضر باشد و هرگز نه در آنکار ریا ورزد که ندامت می پسند
در وقت آنکار از غمزات و شهوات و فقرهای ریز ریز و اداهای شهوت
انگیز کوتاهی نکند و ابداً خجالت نکشد که از کیسهٔ طرفین خواهد رفت هر چه بیشتر
در شهوات و غمزات جهد و سعی کند مطلوبتر و مرغوبتر و محبوبتر است
بعد از اتمام عمل بسلامتی در رختخواب خود رفته باستراحت مشغول شود
صبح که از خواب برخاستند چنانچه در فصلی دیگر عرض میشود خانم قبل از بیداری
مرد برود جای دیگر و رجوع بکار خود نماید آشته بتر مرد را بجمر مکاران وا
بگذارد تا خود سر و صورت را صفا داده تشریف بیاورد
بسیار کفش عمر ضایع کردن است وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم سعدیا

فصل دهم در آداب صبح از خواب بیدار شدن است

زن صبح که از خواب بیدار میشود بعد از نماز تلاوت قرآن و خواندن ادعیه را
زیاد طول ندهد و بی تأمل در رنگ سر خود را شانه کرده سرمه کشیده شیر لبک
داده گلاب بر روی صورت زده با روی باز و پیشانی گشاده و خندان
مانند کبک خرامان و مثل ماه تابان نزد مرد بیاید نه اینکه صبح برخاسته
با چشم قی کرده سیاهی سرمه دور چشم را گرفته و چرک دندان را فرو
گرفته بخار دهن بکیف دماغ راه را متعفن کرده با لباس کثیف از رختخواب
یکطرف افتاده اطاق جاروب نزده زانو بزانوی شوهر نشسته خمیازه
های پی در پی کشیدن منظر کثافت نخراب فرت و فورت غلیان
بوی سیر و گند قیر شوهر بینوای فقیر باید صبح روشن شب تار گردد در
همه اینها را متحمل گشته مشغول استغفار میشود و در قلب خود هزار لعنت
بر آن صورت و سیرت میکند و بتعجیل آین المفر گویان راه بیرون
و خلاصی از آن عیش المقر را جویان میشود خانم چنان تصور میکند
که مرد را احیا نموده چه خوب کرده که ساعتی از شوهرش جدا گشته و بتوقع

هم میشود که مردم را نبوسید و نبوسید بارک الله خانم درست میگوئی
جای آن دارد که مردها آن احوال چرک گوشه لبت را عوض نبات
و شیرینی صبح با زبان و لب مثل سگ چرک و کثافت ترا پاک
کنند و ساعتی از تو جدا نشود اگر دقیقه جدا شود هیهات هیهات که
نفهمیده بدست خود بپای خود تیشه زده است و چنان مرد را متنفر نماید
که صد سال ملا غفار و شیخ موسی رفع آنرا نتوانند بجادو نمایند
پس چنانکه عرض کردم زن را لازم است که از خواب قبل از مرد برخاسته
روی خود را به مرد نشان نداده منزل دیگر رفته خود را آراسته و پیراسته
کند اگر مرد احیاناً پیش از او برخاست روی خود را پوشیده و
از آن اطاق بیرون رود خیال نکند که چه ضرر دارد این طور هم
باشد علاجی نیست و درست نیست اگر بگوید اگر کسی کسی را بخواهد در بند
این ضعفها نیست و این غلط محض است خواستن را کسی از شکم مادر
نیاورده البته بسعی بهم رسانیده است از اسباب ظاهری سبب آن
ممکن شده است پس اینها همه اسباب نفرت میشود که باید از خود
دور کند و مرد را متنفر نکند هر صبح لامحاله دهن را مسواک نموده

بگوید دندانهای مروارید من پاک است و بوی دهن من از بوی گل خوشتر است
بلی حق است اما میشود که شب حرارت در مزاج مبارک خانم بهم رسیده باشد
مرد پیدا هم میکند دهن مبارک خانم را ببوسد وقتی سر پیش میبرد
بوی دهن خانم چنان متأذی میکند که اگر یکدنیا محبت داشته باشد
زائل میکند ملاحظه این را بکند که فلان زن دهنش بو میکند و
شوهرش از صبح تا شب و از شب تا صبح او را میبوسد و زبانش را
میمکد منظور از تحریر این نگارش و این عرایض تعلیم است نه بحث
و مکابره ایشان در خلا هم لابد است که بوی بد استشمام نماید و
بنشیند حکایتی هم نیست مجالست خانم نبایست نشستن لابدی
سر خلا و تحمل بوی دهنش مثل تحمل بوی خلا باشد بلکه باید بطوری باشد
که مرد بشوق و ذوق بدون اکراه مثل دسته گل زن خود را ببوید و
ببوسد و هر چه ببوید شوقش زیادتر و میلش افزون گردد و
میل نماید که باز دو باره ببوسد این تصورات در وقتی باید باشد
که زن مبتلا باشد ببد بوی دهن اشکالات مرد میگوید که تو مرا

نمیخواهی اگر میخواستی بوی پیاز از دهن خوب روی خوبتر آید
که گل از دست زشت بگله گذاری بمزه عذر بوی دهن را نخواهد
و عذر بدتر از گناه است مرد بیچاره هم لابد است تحمل کند ولی ولی
گوید این جور زنان را تعلیم و تعلّم لازم است اما بعد از آنکه خداوند
آنرا مبتلا نکرده باشد بوی دهن و کراهت منظر و زشتی صورت
چرا باید خود را شبیه بگنبد دهن کند یا صورت نازنین خود را زشت
جلوه بدهد بدیهی است هر کس از خواب برنخیزد لابد تغییر در بشره
و تفاوت در بوی دهن او بهم میرسد یک شستن رو و زدن
مسواک و پوشیدن لباس و آرایش کردن رفع همه خواهد شد
خودنداری کردن بی انصافی و عین حماقت است هیچ عذری برای
این کار نمی شود مگر از شدت احمقی و نفهمی کسی که اینقدر ها نفهمد
توقع محبوبه بودن را نباید داشته باشد و پی کار خود برود و اگر بخواهم
که آداب سلوک خانمها را عرض کنم کتاب مفصلی و این رساله
گنجایش این فرصت را ندارد و یکی از هزار و اندکی از بسیار آنرا

در این مختصر رساله معروض داشته میدانم هر کدام از خواتین محترمه ملاحظه
فرمایند جز فحش چیز دیگر نخواهد بود چرا که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده
الحق مرّ حرف حق را نزد عقلای قوم نمیتوان زد چه رسد در این مجلس
که نصف انسان عقل شمارند خواهند گفت که برو مرد که احمق که بیکار
هستی خدا از وزیرت را جای دیگر حواله کند تو اگر راست میگوئی برای
مردها هم کتاب بنویس یا برو این نصیحتها را بزنهای خودت بده
اگر خداوند قدری انصاف بدهد این رساله را درست از روی بصیرت
ملاحظه فرمایند و از اینقرار رفتار نمایند آنوقت میدانند که درست
عرض کرده ام و هیچوقت بد نخواهند دید و اگر دخترهای خردتان را
که روز اول بمکتب می نشینید این کتاب را بآنها تدریس نمائید
و وصیت کنند که از اینقرار رویه خودشان را قرار دهند آنوقت
اولادشان آسوده شده و هرگز گرفتار بگوری پدر و مادرشان نمی شوند
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

[illegible] ۱۳۱۷

